روح بیک قطرهٔ دم میدہی — صورت زیبا بہ شکم میدہی
طفل نمائے و جوان میکنی — باز تہ خاک سنبان میکنے
با تو سزاوار بود کار تو — ہرچہ کنی ہست سزاوار تو
ہیچ نبود از اثر کائنات — نہ فلک و ہفت زمین شش جہات
بود سے و ہم نیز تو داری بقا — ہرچہ بود غیر تو گردد فنا
ہست سزاوار تو با ذوالجلال — محترب ذوالمنن و ذوالجلال
خالق جان قادر اکبر توئی — کاتب اوراق مقدر توئی
انچہ عیان ہست ظہورت بود — ہرچہ نہان ہست حضورت بود
درد دہی باز دوا نیز ہست — ہم مرض و نیز شفائی ز تست

اظہار نعمت او تعالی کہ انسان را اشرف مخلوقات ساخت لہذا انسان را واجب است کہ در ہر حالت مشکور حق تعالی مانده بر رضای او شاکر باشد

یا احد و یا صمد ذوالجلال — ملک قدیم تو بری از زوال
از عدم این طرز وجود از تو شد — این ہمہ نابود نمود از تو شد
این عرض و جوہر و اشیا ز تو — گونہ اشکال ہیولا ز تو
جملہ جمادات و نباتات را — کردهٔ از قدرت خود برملا
در بصدف لعل بسنگ آوری — جوہر و یاقوت برنگ آوری
این ہمہ عالم کہ شده آشکار — ہژده ہزار آمده اندر شمار
خوبی و زیبائے و اکرام خود — اے ہمہ داده انعام خود
ہر یکے آشفتہ اسرار خویش — مختلف الوضع بکردار خویش

هوش ربایے خرد اسرار شان — فکر رسا بے خبر از راز شان
وز همه دادے به بشر خوش خصال — جاه و جلال و شرف قیل و قال
فهم و ذکا و خرد و فضل و حلم — اشرف مخلوق شد از داد و علم
آنچه مقدر به بشر داده — با مدد بخت فرستاده
بسته جهان لائق و زیباے او — گشت عبث شکوه بیجاے او
هرچه قلم زد شده روز ازل — حکمت محض ست نباید خلل
لائق تسلیم به هر کار تو — کفر بود دخل بکردار تو
همچنین اے حاکم تقدیر ما — هرچه قلم رفت به تحریر ما
این همه تسلیم بخود کرده ام — از کرمت بنده پرورده ام
چون دل من شد وطن صد بلا — نزل بلا عافیت آمد مرا
گرچه ز تقدیر تو بیدل نیم — لیک چه سازم متحمل نیم
چون تو اجازت بدعا داده — در طلب انعام فرستاده
گفته هر کس که به صد رنج و تاب — عذر کند من کنمش مستجاب
با غم و اندوه و دل داغدار — آمده ام بر در رب امیدوار
تا کنم اظهار سیهی خویش — گر تو بسازی بکریمی خویش

غزل

سوز دل امشب ز شرار من ست — داغ جگر زیب کنار من ست
صد چمن اندر جگرم شد پدید — سینه صد داغ بهار من ست
مضطربم همه صفت شاخ بید — غیرت سیماب قرار من ستا

از تپ غم صورت آتشکده	مجمر سوزان دل زار من است
سوز حسد درد بدوران شدم	دایرهٔ دور حصار من است
چون قلم خسته بحیران و زار	گردش افلاک بکار من است
بخت بلندم به سریر الم	گوهر افکار نثار من است
چون نه بسوزد دل عالم همین	آه شرربار بکار من است
بار گناهم کمرم را شکست	خم شدنم آینه‌دار من است
آنچه شد از زشتی اعمال من	کرده کردار بکار من است
گر کند از لطف نظر بر سقیم	نی عجب از بخشش یار من است

در ذکر آن که به تکلیف بیماری چشم اتفاق افتاد و گله ادائی احباب و اقارب

دایره بندم به حصار عظیم	خیره نگاهم به غبار عظیم
نور چشم و نظرم دور شد	دیدهٔ بینام چو کافور شد
سرخی چشمم همه تن خون شده	سیل سرشکم همه جیحون شده
درد مرض این سبب و شکست پدید	همچو کتابم به شکنجه کشید
واسطه برگشتگی بخت من	طول کشید این مرض سخت من
چشم جدا گشت ز نور بصر	عاطل و بیکار شدم از نظر
روز رسید رنج بپایان رسید	شب بخیالات پریشان رسید
خلوت من گوشه‌نشینی من	راحت من رنج گزینی من
شغل دلدار ندارم بدهر	مونس غمخوار ندارم بدهر
یار رشته یاران بهر رو سر بود	قوت بازو نه بیرا در بود

بازوست برادر همه آهو شدند — وقت چنان شد که جلیسو شدند

داشتم از کس که امید وفا — یافتمش مستعد صد جفا

بیکس و مجبور شدم در جهان — یارب ازین بیکسیم وا رهان

عاجز و قسم ز قصور نگاه — گام زدن مے نتوانم براه

رحم بفرمائے بافتادمن — تان به بس امروز بفریاد من

عقده کشاے بسوئے ما فریس — بر سر بیمار مسیحا فریس

فهمائیش به نفس که بحالت مرض و آفات مستقل و برضای او شاکر ماند

باچه حیائی به جهان ای سلیم — در چه ملالی چو زنان اے سقیم

سقم مرض عارضی ست ای نهین — چند چو دونان شدن اندوهگین

آنکه مرض داد دوا ہے دهد — شافی امراض شفاے دهد

منحصر و قسمت شفا بوده است — صبر درین وقت دوا بوده است

بسمت مشیت ز خداوند ما — هرچه رسد از مرض و در بلا

درد و الم را دوا لیے بود — دام بلا زوری ماسے بود

سیدے از حکم قضا کن دوان — کشتی اشکسته بدریا مران

دلع بجز من مکن اے داندکار — ریخته تخم اگر در غبار

نعمل عبث ست ز نفرین آن — تا نتواند زخس... ند جهان

گر نگشاید گره از کار تو — شکر تو باشد همه آزار تو

صاحب همت بود ان سخت جان — بر مصائب نگشاید زبان

سختے عالم به خود آسان دهد — گوهر غم در صدف جان دهد

مناسب خود را طلب از خدا | سهل شود تا همه دشوار ها
حادثه نیست که آسان نشد | مرد بود آنکه هراسان نشد
تنگ دل از رنج دنیا مشو | شاکی به رنج دنیا مشو
گوهر رنج ست عطای خدا | هست همین گنج رضای خدا
منزل غم شد دل خاصان حق | نزل بلا گوهر فرمان حق
بوالبشر از خلد جدا گشت چند | ماند درین دشت بلا دردمند
موسی عمران که ز فرعونیان | خانه بدوش و سوی صحرا دوان
پیش لعین سر یحیی به طشت | آن شرف خلق و چنین سرگذشت
بهر مسیحا شده تجویز دار | بهر خلیل آمده انبار نار
یونس و جا اش شکم حوت بین | ماهی دریا و چنین قوت بین
یوسف کنعانی زندان نشین | طعمه کرمان تن ایوب بین
گریه یعقوب روان کرد بحر | با ذکریا چه گذشت از سپهر
جسم دو پاره شده از اهل کین | از کشش سختی اره به بین
نسب پیغمبر دو سرا | گفتگوی بولهب نا سزا
صدمه دندان شکستش به بین | خارستان و تن خستنش به بین
قصه اش از اول و آخر نگر | تا چه گذشت ست به خیر البشر
غور کن از حال شه کربلا | تشنه لب و کشته تیغ جفا
خانه دنیاست خرابی پسند | خرمی اینجا نبود سودمند
مسکن دنیای دنی بیگمان | دار بلا هست پی مومنان

جنت کفار بود نام او — خاک باسایش وارام او

چونکه درین دار سپرهٔ بی بقا — رفت بخاصان خدا ابر بلا

باد خندان بر سر ما باغ رفت — سینه جگر لاله نه بی داغ رفت

مهر سپهر ست بقهر آشنا — می فگند بر دل و جان صد بلا

گردش او شام و سحر میکند — کیفیت وقت دگر می کند

گاه چنین گاه چنان ست ازو — گاه عیان گاه نهان ست ازو

جانب نیرنگی او دل مبند — سود و زیان فهم کن ای مستمند

صابر و شاکر بخدا باش و بس — خوش دل و راضی به رضا باش و بس

درگذر از خواهش رد و قبول — باش بجان شایق ذکر رسول

بی خبر از یاد مشو یک نفس — نعت رسول عربی خوان و بس

نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم

نعت رسول عربی دین ماست — ذکر نبی باعث تسکین ماست

هرکه بجان هست ثناخوان او — هست برو رحمت یزدان او

گر بود اسمش بزبان هر بلا — فرض شود گفتن صل علی

تذکرهٔ او صفت نور حق — وصف محمد شده دستور حق

رتبهٔ جاهش چه خواند کسی — جز بخدا قدر نداند کسی

گفت چو لولاک لما کردگار — بر همه ازان یافت نکس اقتدار

توسن چالاک فلک رام او — شد سپر تیر بلا نام او

نام شریفش همه عالمها — در همه مشکل شده مشکل‌کشا

حکم قضا تابع فرمان او	ناوک تقدیر بقربان او
نظم جهان گشت ز دانش درست	خالق او گفت صفاتش نخست
آمده احمد ز خدا نام او	در احد این میم شد اکرام او
لفظ احد یک عدد است از خدا	صفر بهد مرتبتش را جلا
چون عدد یک شود از صفر ده	صفر بیفزا و مراتب بنه
میم که دارد عدد اربعین	صفر چهل از عدد میم بین
رتبه محسوس کن اندر حساب	تا بحد الی شرف آنجناب
عاشق او گشت خدای جلیل	رتبه محبوبی او شد دلیل
سایه نبودن سببش بود این	نور خدا بود به شکل چنین
حضرت امی و همه درس دان	علم دو عالم بزبانش روان
شاه شیرین سخن و خوش جمال	هیچو کسینه که ندارد مثال
روی مبارک چمن نور حق	چشم سیاهش سخن طور حق
یوسف مصری بچه غبغبش	غرق وفدا شیفته و نازکش
تازه بهار چمن دین حق	رونق گلدستهٔ آئین حق
گلشن اسلام از و صد بهار	رهزن ایمان شد از و داغدار
یافته بر جمله رسل برتری	ختم برو رتبهٔ پیغمبری

غزل

ای بسرت تاج ز لطف خدا	مهبط روح و شرف انبیا

بر همه مخلوق ز روز ازل — بوده افضل بخدا بر ملا
صل علی بر تو سزاوار شد — ای به ثنایت ز زبان خدا
ذاکر نامم بدرود و سلام — امتی ام غافلی از من چرا
رحمت عالم توئی ای شاه دین — باش بمن سایه رحمت فزا
پرده بر انداز ز رخ بیحجاب — طالب دیدارم و سویم درآ
حال سقیمم مرضم سخت گیر — تنگدلم از مرض لا دوا
آمدم بر در رب امیدوار — تا من بیمار بیابم شفا
آب دهن ریز بچشم سقیم — ای لب لعلت بمریضان شفا
چون همه مشتاق جمال توام — کن بعنایت نظری سوی ما
کرد غلام از در مولی طلب — نقد شفا را به درود سب دعا

مدح اصحاب کبار

جمله اصحاب کبار نبی — عاشق و جانباز نثار نبی
سرور اصحاب که صدیق بود — افضل احباب به تحقیق بود
در حق او گشت بقرآن عطا — ثانی و صاحب ز زبان خدا
زیب ده مسند خیر البشر — حضرت فاروق جناب عمر
سخت بکفار نشد مثل او — با تیغش بجهان آبرو
حضرت عثمان غنی و کریم — صاحب ایمان و حیا و حلیم
نفس نبی حضرت شیر خدا — صف شکن و صفدر و مشکلکشا

چاردر از کوشک شان نبی — قوت اسلام بجان نبی
بعد نبی دین نبی را جلا — گشت ز اصحاب رسول خدا
رحمت حق بر وے و بر آل او — بر همه اصحاب خوش اقبال او

ذکر مولانا پیر و مرشد که از سر مصرع نام مبارکش پیداست

متبع سنت خیر الورا — واله و شیدای رسول خدا
لیل و نهارش بخدا اوندکار — ورد زبانش سخن استوار
یاد خدا تذکره کاملش — مرتبه قرب خدا حاصلش
حمد خدا ورد لبش اسرار او — منت و زاری بخدا کار او
دولت فیضش به نصیب من ست — ابر کرم بار قریب من ست
برکت ذاتش بمن بے نوا — راه نماگشت به فضل خدا
از سر الطاف شده دستگیر — هست آن مرشد روشن ضمیر
یاور هر وقت بمن نام او — مونس جانم کرم عام او

سبب تالیف کتاب

اے من حیران زغنا و سپر — خلے سر و سامان ز فسا و سپر
گوشه نشین چند بیکجا شده — مورد صد رنج و بلا ها شده
با غم و اندوه بسا تنگدل — مضطرب و مضمحل و منفعل
کوفت بدل هیچو گل مستمند — از لگد کوزه گر زرد پسند

از مرض لاحقه زار از سرار ر　　صورت سیماب بصد اضطرار

رفت ز من قوت بینا یم　　واے بجای وسی و جان کاہیم

لوح تنم مشق اطبا شده　　صرف درہم ناحق و بیجا شده

چون بچنین نوع ندیدم شفا　　از اثر ادویه و از دعا

نور نظر خواستم از ذکر نور　　تا طلبم روشنی از کوه طور

نظم کنم بہر حصول شفا　　تذکرۂ نور رسول خدا

گشت عیان بعد صد و خیال　　بر نگه من کرم ذو الجلال

آب نظر رفته در آمد بعین　　از نم نور شرف مشرقین

ہمچنین از شاہدے دل من　　ہست یقین از کرم ذو المنن

ختم پذیرد اگر انشاے من　　صاف شود چشم رمد زائی من

ہست عیان عظمت نام رسول　　آب شفا ہست بجام رسول

ذکر نبی ہست شفای مرض　　خاک رہ پاش دوای مرض

یافت ز خاک قدمش آن یہود　　روشنی چشم که بینا بنود

سید ہم از قصه اش اینجا نشان　　آمده ذکرش بسبیل بیان

قصه یہودی نابینا که از خاک پاے مبارک رسول خدا شفا یافت

بود یہودی و عدوی رسول　　اکفر و اجہل بگروه جہول

بے خبر از رتبه خیر البشر　　نام ابوطیب و ابن زخر

داشت بد بنیاد زر و مال و منال　　نیز یکے دخترک باجمال

سیمتن و گلبدن و گلعذار	چون چمن از چهره اش افشان بهار
گرچه پدر بود به بغض و عناد	داشت دل او به رسول اعتقاد
معتقد دین رسول عرب	بود بجان دختر عالی نسب
داشت چو خوف پدر و هم تبار	راز نمیکرد بکس آشکار
از اثر دین نهانش عجب	کیفیتی وقت پدر و شد سبب
شد مرض چشم عیان بیهود	بے بصر از چشم خود آمد حسود
نور نظر رفت که نوری نداشت	رفت سرورے که سروری نداشت
گفت چو حرّه به پدر کاے پدر	هست طبیبے جهان پر هنر
کرد درین شهر مدینه نزول	هست شفا بهر مریض ملول
گر تو بگوئی طلبم زود دوا	تا کند از علت کوری رها
بود چو دلتنگ ز کوری بسے	ادویه میجست ز هر ناکسے
گفت بیرو آر دوا از طبیب	تا برم احسان شفا از طبیب
داروے این درد چو یارم بود	از الم و درد قرارم بود
کرد چو آن دخت اجازت حصول	برد ز خاک کف پای رسول
پیش پدر برد و بچشمش کشید	معجزه شد که ندید و شنید
نور در آمد به نگاه یهود	بین بسوے بخت سیاه یهود
شد به تعجب چه دوا بود این	سرمه از خاک شفا بود این
نقد اثر داشت ترازوی او	جنس شفا بود به قابوی او
گفت بدختر که بگو آن طبیب	کیست که او داد دوائے عجیب

گفت که خاک کف پای رسول | بر دو چشمت همه آب نزول
سخت برآشفت بد اختر یهود | گفت که این داروی چشم نبود
این چه غلط کردی وبس ناروا | نیست طبیبی که گرفتی دوا
از قدمش خاک چه آوردهٔ | کوریم از سحر فرو بردهٔ
ساحریش عام به خلق خداست | بر همه جادوگریش برملاست
نور که در چشم من آمد همین | باعث صد خشم من آمد همین
بهتر ازین نور بود کوریم | چون شدی از من به تلخ خویم
تیرگیم بهتر ازین نور بود | واے بتقدیر چه مسطور بود
گر کنمت قتل روایم بود | بر دل مجروح دوایم بود
مهر بتو داشتم ای بدنصیب | چون شدی از بهر ایلامم طبیب
گفت برآورد سر تیغ را | زد بدو چشم خود عدوی خدا
دیده برآورد بغیظ و غضب | سخت دل از کین رسول عرب
نور نظر کم نشد از کار او | بلکه بیفزود ز کردار او
تیغ دگر بار زدان خشمناک | تا نه بماند اثر از خاک پاک
باز همان چشم و همان نور بود | شهد نه نشتر ز نبور بود
هفت رهت تیغ زدآن سنگدل | شد عبث آن فعل که شد تنگدل
هاتفی ازغیب بداد این ندا | چشم کنی کور بود از خطا
نور نه از چشم تو بیرون شود | این اثر خاک بیرون چون شود
خاک چه خاک کف پای نبی | سرمهٔ چشم ملک ست ای غبی

خاک شفا نام همین خاک شد
روشنی دیدهٔ افلاک شد

سحر نباشد اثر خاک پا
معجزه هست از خیر الورا

چون که شده گوش زد این سخن
جسم بلرزید چو بید کهن

در خودی از بیخودی آمد یهود
هوش چو بیهوشی او در ربود

گفت بدختر که بیا جان من
اے سبب آمد ایمان من

بسته کن از بهر خداوند تیغ
گردنم از بند رسن بیدریغ

بندیم و بسته زنجیر کن
خاطیم و لایق تعزیر کن

مثل اسیران بکمندم کشان
پیش رسول عربیم رسان

دخت بارشاد پدر کار کرد
بست بزنجیر و گرفتار کرد

برد برسوائی و ذلت ورا
تا به حضور شه خیر الورا

داشت پیغمبر خبر از جبرئیل
از همه احوال یهود ذلیل

گفت چو افتاد نظر بر یهود
دخت غبار کف پایم ربود

حکم خدا بود به خاک قدم
روشنیت داد ترا از کرم

منکر انعام شدی هفت بار
تا نه بماند اثر آن غبار

خسته شدی از غضب نار دا
رفت نه از چشم تو نور خدا

جهد نمودی به عداوت چنان
تیغ زدی بر جگر خود عیان

هاتف غیبی به رونش عجب
رغبت ایمان بتو داد ای عرب

بوده اژدر درون تو هم
آمدی بر سوی اسلام خم

هست همین کیفیت اے یهود
تا بدل کم نوع ترا رو نمود

این همه جبریل به حکم خدا / داد از کار رب قوم بهر ملا
در قدم افتاد یهود آن زمان / این چو شنید از شرف انس و جان
کرد ادا نعت رسول عرب / از شرف ذاتی و نام و نسب
گفت که ای مهبط روح الامین / ختم رسل سرور دنیا و دین
گرچه نمودم من نادان خطا / عفو بکن اے شه هر دو سرا
منفعل از فعل خود و روسیاه / آمده ام بر در تو عذرخواه
گر کنی از لطف خطا پوشیم / میشود از جرم سبکدوشیم
در گذر از فعل سبکسار ما / رونق دین بخش به بازار ما
این همه میگفت و بایمان شده / از شرف بخت مسلمان شده
همچنین اے نیر رسول عرب / رحم بفرمای باین پر تعب
ساز منور رخ ایمان من / نور نظر باش بدرمان من
بوده ام از ضعف بصر تنگدل / گشته ام از کم نظری منفعل
عاجزم از بس به علاج دوا / نیست شفا بسته تدبیر ما
گر نه شفا کی تو مقدر بود / حاصل تدبیر چه بهتر بود
گرچه دوا را اثرے داده / نیز دعا را اثرے داده
چون بود از بخت خلافش اثر / نیست دعا و نه دوا کارگر
جز به ترحم که به جود و عطا / همچو یهودی دهی آن خاک پا
بهره بر از تو یهودی شقی / خاک دهی از کف پاے نبی
گرچه گنهگارم و زارم چو ابر / لیکه چو بودم نه یهودم نه گبر

گردش افلاک مرا خوار کرد | درد جز است غم زار کرد
خاطیم از فعل خطا شرمسار | عاصیم از کرده خود زار زار
اوفتاده بمن دل ملول | بخش ز خاک کف پای رسول
تا چو سیه روی بدو ای رسم | نور ببایم به شفاعت رسم

مناجات بقاضی الحاجات

قادر مطلق توئی ای کبریا | هست بدست تو بقا و فنا
ساخته تست وجود و عدم | یافته نام از تو زمین و سما
کرسی و لوح و قلم و فرش و عرش | گشت ز حکم تو بعالم بپا
ساخته نقش نگار جهان | از قلم قدرت خود ای خدا
میکنی از قطرهٔ خون غلیظ | صورت زیبا به شکم بر ملا
طفلی و برنائی و پیری دهی | قوت کردار و بر رفتن ز پا
عزت و ذلت به بشر از تو شد | شد ز کلام تو محقق بسا
آدم و حوا ز بهشت برین | دور رفتا و نه بر نج و بلا
شام و سحر از کرم عام خود | تخت سلیمان ببری از هوا
وقت سحر سخت قوم لوط | زیر و زبر گشت بحکم قضا
کس به عطای تو توانگر شود | کس بعتاب تو شود لی روا
گاه کسی راهبری در ره | در طلب نان بطریق گدا
از تو بود روزی هر مار و مور | از تو رسد دانه بمرغ هوا

خالق و رازق و منعمے | رزق تو عام ست بخوان عطا
گردش دولابی چرخ برین | هست طلسمی که نمودی بپا
رونق دنیا به وجود و عدم | همچو حباب ست بآب صفا
گه بنظر آید و گه گم شود | هست وجود و عدمش چون هوا
ملک شد این ملک بشاهان دهر | شاه بجا ماند نه تاج و لوا
مرد ضحاک بستم آرای خلق | گشت سر او خورش اژدها
کرد چه تقسیم فریدون به دهر | یافته ایرج ز سلم صد جفا
جام جم و آئینهٔ ذوالقرنین | شد نه با سکندر و جم مدعا
تیرگیش از جام جهان بین نشد | محو شد آن عکس ز آئینه ها
زال زر و رستم و اسفندیار | اب چشیدند ز جام فنا
بر درِ دهر بزیر فلک | ماند نه جز قصهٔ شان ماجرا
جاے امان نیست درین خاکدان | رنگ ز رخت از پی آزار ما
لیل و نهار و سحر و شام دهر | تیرگی و روشنی باصفا
جنبش برگ و شجر سربلند | لیک به محرک بردای کبریا
قدرت خود را که عیان کردهٔ | هست دلیلے که شناسیم ترا
این همه فانی و بقا مر تراست | قدرت خاص تو بقا و فنا
خارج از افهام بشر کار تو | عاجز از ادراک تو فکر رسا
واقفی از مصلحت خویشتن | آنکه به فهم ست ستم و جفا
هر چه کنی ما تو همه مے سزد | هر چه دهی هست بجا حید عطا

بندهٔ ناچیزم و مخلوق تو   خائف از احوال خودم اے خدا
تا چه شود آخرش انجام من   اے چه رسد بر سر من ماجرا
تودهٔ خاک تنم اے کردگار   از کرمت یافته نشو و نما
روشنی عقل عطا کردهٔ   تا به عطاے تو شوم جبهه سا
گر شده‌ام از بشریت اثیم   دیو لعین گشته مرا پیشوا
کردهٔ من پیش من آمد بروز   عاجزم از کردهٔ خود ربنا
بدنظری کرد مرا کم نظر   نور نظر گشت ز چشمم جدا
گم شدم از معصیت اندر گنه   درگذر از فعل سبکسار را
واے من و ورطهٔ گرداب غم   این شب تاریک و تنها و جدا
بهره ور از لطف تو هر جزو کل   طالب انعام تو شاه و گدا
جز کرم و فضل تو اے کردگار   از که نمایم طلب مدعا
ساز خطا پوشی من از کرم   جز تو کسی نیست خطابخش ما
مثل سحر شد شب تاریک من   چشم مرا نور نظر کن عطا
چون سخن از نور بنی میکنم   کن سخنم را سخن مدعا

در بیان خوبی سخن و مناسبی استعداد خویش

هست سخن آیتی علم خدا   از سخن آمد بخرد صد جلا
مظهر علم است سخن در جهان   لذت جان گشت سخن بر زبان
لطف سخن داد لطافت بخلق   هست همین شان شرافت بجوی

چون سخن اندر صدف جان رسید — گشت از و گوهر معنی پدید
از سخن آرایش انسان شود — اهل سخن نادر دوران شود
اهل هنر کان سخن کافته — کان جواهر ز سخن یافته
لیکه سخن ور نبود هر بشر — کے شکم هر صدف آرد گهر
لائق این کار نه هرکس بود — آبروے آب نه از خس بود
هیچو من هیچمدان بے هنر — از فن این شعر و سخن بے خبر
نیست بمن علم شریف سخن — قافیه دانم نه ردیف سخن
دیگر آنکه ان ست کبران ستزاد — یک من بیمار و هجوم فساد
روز و شب از رنج و محن دل پریش — از مرض لاحقهٔ جسم خویش
گم شدهٔ عقل بنا دارے — وز نگه از نور نظر عارے
خانه نشینے به توکل گذر — محو خیالات جهان سر بسر
اے بچنین حال شدن کار نیک — تا بکف آید گهر دل پسند
کار خردمند بود اے فلان — نه چو من بے هنر خامه سا
بے که بتوانم سخن آراستن — ذاکر لوزشه والا شوم
چون سخن لوز نگارم چنین — حوصلهٔ بزم ندارم چنین
بسکه درین وقت ضرورت فتاد — تا به تمکین حیله بر آید مراد
گوش زدم شد سخن ... — سخن ... صادق بیان
هرکه درین دار محن زار شد — در مرض سخت گرفتار شد
گفت سخن از سخن مصطفی — داد دوا را شافی مطلق شفا

میکنم از بهر این ذکر نور ... تا رود از چشم من آب غرور
نور نظر باز در آید بمن ... حق نگر لطف گشاید بمن
این غرضم بود که ابیات چند ... از قصص نور مقالات چند
نظم نمودم بامید ثواب ... تا شوم از مطلب خود کامیاب
هست امیدم بقصور عیان ... این چنین از اهل فنون جهان
هر که به بیند غلط اندر کتاب ... هر غلطم نه پسندد جواب
لب به تعرض نگشاید بمن ... لطف با صلاح نماید بمن

آغاز سخن که مراد از ذکر محمد است صلی الله علیه وسلم

شد سخن آغاز بنام حکیم ... بسم الله الرحمن الرحیم
این چه سخن مایهٔ انوار حق ... رونق صد جلوهٔ اسرار حق
این چه سخن حاصل صد مدعا ... روشنی دیدهٔ نشو و نما
این چه سخن زخم جگر را علاج ... شربت تفریح سقیم المزاج
این چه سخن نقش و نگار چمن ... این چه سخن زیب بهار سخن
این چه زمینت شمشاد باغ ... سرو سهی را بطفیلش دماغ
این چه سخن تازگی گل ازو ... این چه سخن نغمه بلبل ازو
زین سخن آمد به چمن شور و غل ... بلبل نالان شوم از بهر گل
نکهت بهار ا صبا هر دو سیم ... ذرا بهر مضمون به هوا سر و سهم
آهوی رم ساز بدام آورم ... پیک نظر را بمقام آورم

طبع بیارایم و موزون شوم ‌ ‌ ‌ نافه کشاے دل مضمون شوم
نسخه نور آورم اندر رقم ‌ ‌ ‌ نور فشانم ز زبان قلم
نظم کنم کلبه با زیب و زین ‌ ‌ ‌ نامه نور شرف مشرقین
شرح دهم قصه نور نبی ‌ ‌ ‌ چون بنازل گشت ظهور نبی
نور چه نور ازلی را نشان ‌ ‌ ‌ نور فزاے رخ اسرار جان
نور چه انوار خداے غفور ‌ ‌ ‌ نور چه اسرار تجلی طور
نور چه مقصود خداوند پاک ‌ ‌ ‌ آب ده آبروے آب و خاک
نور کزو رونق بازار خلق ‌ ‌ ‌ زینت گلدستهٔ گلزار خلق
نور فروغ طرف شش جهات ‌ ‌ ‌ آب حیات چمن کائنات
نور سراپردهٔ عز و جلال ‌ ‌ ‌ طایر پرندهٔ اوج کمال
نور فروزنده چشم جمال ‌ ‌ ‌ آیهٔ نور نظر ذو الجلال
بست همین نور نوال خدا ‌ ‌ ‌ یافت جمال از جمال خدا
این همه آرایش هر دو جهان ‌ ‌ ‌ لمعهٔ از شمع همین نور دان
نور محمد که رسول خداست ‌ ‌ ‌ لایق تعظیم به صل علی ست
ذکر همین نور عبادت بود ‌ ‌ ‌ ذاکر او اهل سعادت بود
طبع شود نور بمذکور آن ‌ ‌ ‌ دیده شود ناظر منظور آن
دل چو مخاطب بخطابش شود ‌ ‌ ‌ جلوه گه حسن و جلالش شود
پیرو پی عقل باوصاف آن ‌ ‌ ‌ بهره برد در شرف دو جهان
میدهم آرایش این تذکره ‌ ‌ ‌ تا شود این نظم سراپا سرور

ذاکر این نور شوم بر ملا
هست همین شرط بایمان ما
یارب ازین نور نشانم بده
طاقت وصفش بزبانم بده

در ذکر آنکه آنچه خداوند تعالی بظهور آورد بواسطهٔ نور محمد صلعم است

اے بوجود آنچه نمودار گشت
راز نهان نقش پدیدار گشت
بود عدم آنچه بزیر سماست
این همه موجود که در چشم ماست
مثل حباب است تماشاے او
وہم و خیال است تمناے او
اہل خرد خلق خدا گفته اند
بے اثر از جنس بقا گفته اند
گاه عیان است و گہے مستتر
جلوهٔ صد گونه دہد در نظر
این همه از نور رسول خداست
ہر رقمے کز قلم کبریاست
جمله ظهور است ز نور نبی ص
اول خلق است ظهور نبی ص
این همه مخلوق ز نورش ببین
واسطهٔ خلق و ظهورش ببین
هست همین باعث ایجاد خلق
کن نظر غور به بنیاد خلق
این همه دنیا که تو آن خواب گفت
بود بشب خواب الی صبحدم خفت
کون و مکان ظرف وجودی نداشت
نام نمودار نمودی نداشت
لمعهٔ این نور که اسمے گرفت
هستی معدوم طلسمے گرفت
ذات خدا بود نه ذات دگر
غیر صفاتش نه صفات دگر
نور جدا گشت ز نور خدا
جلوه نما شد بحضور خدا
اصل و اصول همه او گشت
چهره کشا بر سر بازار گشت

زیب جہان شدہ بہ ظہور تمام — شد بہ بیش ستور و نشور تمام
مظہر عالم شدہ آن نور پاک — ہم سبب خلقت ارض و سماک
گر نہ شرف نور نمید اشت راہ — مسخ نشدے چہرہ خورشید و ماہ
گر نہ بُدے ذاتِ محمدؐ سبب — علوی و سفلی نگرفتے لقب
گر شرف نور نگشتی عیان — آدم و حوا نشدے در جہان
خالق ادخلق نمود ہرچہ ہست — بہر ہمین نقش ہمہ نقش بست
ساخت طلسمات بہ صنعت گری — از ملک و حور و بشر و زہرے
دور فلک نقش و نگار سپہر — ثابت و سیارہ و ہم ماہ و مہر
ابلق ایام سپید و سیاہ — روز و شب و صوبِ شام و پگاہ
سبز و شادابی روے چمن — چشمہ انبار بکوے چمن
لعل و دُر و کان جواہر ہمہ — نیلم و یاقوتِ زواہر ہمہ
ہرچہ خداوند بہ نقش و نگار — کرد بصناعی خود آشکار
از سبب جلوہ نور نبی ست — ترجمہ لفظ ظہور نبی ست

دربیان آنکہ حق تعالی نور محمدی را از نور خود جدا کردہ برای سجدہ امر فرمود

بود نبود ہمہ طرز جہان — بود لوا دی عدم بی نشان
ہیچ نبود از اثر این غبار — وز فلک و گردش لیل و نہار
ہیچ نبود از چمنستان نشان — رنگ شباب گل و باد خزان

هیچ نبود از اثر ما سوا — کرده شد از نور نبی ابتدا
راوی شیرین سخن و خوش بیان — واقف اسرار شریعت چنان
نقد سخن ریخت بجیب شهود — تا دهد اسرار عدم در وجود
گوهرے آورد بسلک بیان — کرد چنین راز نهفته عیان
گفت که فرمود رسول خدا — از خبر خلق خود این ماجرا
چونکه خداوند بقا و فنا — ایزد بیچون و چگون و چرا
خواست که آوازهٔ هستی زند — شکل درستی و شکستی زند
پیشتر از رونق ایجاد خلق — ساخت مسجل سند داد خلق
کرد جدا نور من از نور خود — از کرمت ساخته منظور خود
کرد ستاده چو خط مستقیم — در نظر خود به تماشا کریم
تا حد میعاد که منظور بود — محو تماشاے همان نور بود
چند همان نور به حکم قضا — ماند مشرف به طواف خدا
باز بسجده شده ماموریش — سر به سجود آمده دستوریش
سجدهٔ آن نور که طول آمده — از در معبود قبول آمده
حکم شد اے نور سبر دار سر — هر چه رسد حکم بر آن دار سر
خیز بزه قلزم ما جا گزین — عکس بدریا فکن اے خوش جبین
این همه دریا که بده شد شمار — دان ز مقامات خداوندگار
عرض کنم نام همه سر ملا — خوف و رجا رحمت و حب و حیا
رفعت و عظمت بود و هم وقار — صدق و یقین را به یقین یاد دار

نور بار ستاد خداوند خویش — بست به تعجیل کمربند خویش
وقت بآن بحر که بود ادین — سود بشکرانهٔ خالق جبین
داشت بتوحید خدا شغل کار — سال گذشتند بر وده هزار
باز به بحر دگران نور حق — از ورق حمد گرفته سبق
مدت سابق سپری ساخته — طرح اقامت نه بینداخت او
از سه و تا ده گذرش شد بلند — بر نمط سابقه شد ارجمند
حمد و ثنا بود بر اسم یسین — مدت میعاد همان کن یقین

ظهور نور بشکل طاوس بر درخت شجرة الیقین و پیش شدن آئینه بمقابل روی او

شد ز روایات صحیحه عیان — تذکرهٔ نور محمد بیان
شاهد اسرار ازل بود او — مظهر کل ساخته معبود او
فارغ از شغل بدریا گرفت — در صدف غیب چو در جا گرفت
چند شد ار حکم بخلوت مقیم — از سبب حادثه شد بی رنج و بیم
چونکه گذر کرد بر وبا الیقین — مدت هفتاد هزار از سنین
آمده ناگاه بگوش این ندا — عزم برون ساز ز خلوت سرا
دور کن از چهره نقاب حجاب — از حجب مخفیه برون شتاب
بود وجودش همه راز خدا — مظهر کل بود که شد بر ملا
جلوهٔ او هیئت قالب گرفت — جلسه اظهار مطالب گرفت
کرده شد آن نور بشکل دگر — صورت طاوس و سیرت بشر

لمعهٔ انوار الهی سرسش / برق تجلی همه بال و پرش
بد شجرے قدرت حسن آفرین / نام زحق یافته شجر الیقین
شد وطن نور بشاخ درخت / صدر نشین گشت به کاخ درخت
آئینه بنهاد خدا پیش او / تا شود او واقف خوبی رو
چون نظرش بر رخ زیبا رسید / شرم و حیا در دلش آمد پدید
سر بسجود آمده آن خوش لقا / سجدهٔ حق پنج شد از وی ادا
فرض نماز که شده پنجگان / بر همه امت سبب آن بدان
دید چو خود را برخ خویش شیفت / محو تماشا شد و بر خود فریفت
طفل جمالش چو بناز آمده / ام طبیعت بگداز آمده
بر دل او شد اثر آب و تاب / شد جگرش غرق بآب شباب
آب روان شد ز بن موی او / شد عرق افشان بر و بازوی او
از نم چشمانش به حکم قضا / قطرهٔ چار همچو گهر شد جدا
چار مقرب ملک از وے شدند / ناظم خاک خاک از وی شدند
از دهن پاک چو قطرات ریخت / شور تکلم به سماوات ریخت
بهر رسالت بسر انس و جان / زد شده پیغامبران زبان
از نم پیشانی آن خوش جبین / خلق شد ارواح همه مرسلین
سیزده و سه صد یقین آمد شمار / این عدد شان ز خبر یاد دار
قطره چو از گوش چکیده بهم / عرش شد و کرسی و لوح قلم
قطره چکیدند چو از دو شها / شمس و قمر شد به فلک بر ملا

آب روان از رخ آن پاک ذات | سشد بتر ازین چشمۂ آبحیات
قطرہ کز بینی پاکش چکید | آمدہ زو جنت و دوزخ پدید
از عرق پشت سراپا جمال | گشت نمودار طلسم خیال
از ہر و مالش کہ شدہ آبشار | روح ملک شد کہ ندارد شمار
روشنی نشو نمائے جہان | یافتہ تاب ہمین آب دان
الغرض از جزو کل کائنات | انچہ بود دجلہ این شش جہات
این ہمہ یا لمعہ از نور اوست | شعلہ افروختۂ طور اوست

غزل

نوری واز نور تو نور ہمہ | گشت ز نور تو ظہور ہمہ
بست رخت زینت دنیا و دین | راحت جانی و سرور ہمہ
ناسخ ادیان جہان بودہ | رفت ز دین تو فتور ہمہ
روز جزا از کرم عام تو | گشت معافی قصور ہمہ
یافتہ بر ہمہ رسل شرف | بودہ افضل بہ حضور ہمہ
صحف رسولان و کتاب مسیح | آیت توریت و زبور ہمہ
پیش کتاب تو بہ حکم خدا | نسخ شد احکام صدور ہمہ
داد خدا رتبۂ محبوبیت | کرد مشرف بہ حضور ہمہ
نور عطا کن بہ نگاہ سقیم | ایکہ توئی مظہر نور ہمہ

آمدن نور لقامت نوری در قندیل کہ لبساق عرش آویختہ بود

راوی اخبار رسول خدا
گفت ز احوال یسین ماجرا

چون شده این جملہ ہویدا ز نور
چرخ و زمین ہا شده پیدا ز نور

قصر جہان صورت تعمیر یافت
کون و مکان رتبۂ توقیر یافت

خالق آن نور بہ شکل بشر
کرد بدل صورت طاؤس زر

ہیبت قندیل شده آشکار
از قلم قدرت پروردگار

آمده خوش رنگ لباسی لپسند
سرخ عقیقی بہ جمال ارجمند

چون گہر از عرش شدہ آویختہ
آبروی شمس و قمر ریختہ

خالق او بہر تماشای خویش
بست طلسمی بہ تمنای خویش

ساخت از آن نور شبیہ رسول
داشت بہ قندیل بہ شکل قبول

کرد ستادہ بقد دلنواز
محو عبادت کہ کسی در نماز

باز باو گشت رسالت عطا
رفت سوی آتش و آب و ہوا

ذکر اربعہ عناصر و ماموری نور بہ رسالت و رفتن برای ہدایت نزد آب و باد و آتش و خاک

چار عناصر بوجود آمده
قدرت خالق بہ نمود آمده

خلقت آدم شده از چار چیز
گر بتو فہم ست بدان العزیز

ہست چو این آتش و باد آب و خاک
خلق شده بہر ہمین نور پاک

جسم بشر یافتہ ترکیب از و
گشت مرتب ہمہ ترتیب از و

خواست چو خلاق ظہور بشر
بہر ہمین نور بنوع دگر

لیکن ای آنکه شد از سر ساز … گشت نمودار طلسم غبار
پیشتر از خلقت جن و بشر … این همه بودند ز حق بی خبر
گشت روان حکم رسالت بنور … تا شود از معرفت حق شعور
نوربا رشاد خدای سحر … بست به تبلیغ رسالت کمر
سجده در شکر خدا آورید … حکم خدا وند بجا آورید
با سند حکم خدای کریم … رفت سوی آب به عقل سلیم
دید که آب ست روان با غرور … شور کنان بی محل از عقل دور
بی غرض و بیخود و نا آشنا … بی خبر از معرفت کبریا
نوربا داد نصیب از سلام … داد جواب آب و پرسید نام
گفت منم عبد خدا ای عزیز … هیچ ز احوال خودت کن تمیز
این همه تندی و غرورت چراست … بی سبب این شور و نشورت چراست
سرد مزاجی به حرارت مخیز … آب چیا را به تموج مریز
موج زن از بهر چه ای فنا … زیر و زبر آمد و رفتن چرا
بی خبر خویش و نه از راه باش … وز خود و ز عیب خود آگاه باش
آب بگفت عیب چه پنداشتی … جانب من مقرعه بر داشتی
نوربا گفت که ای بیخبر … آگهیت باد ز عیب و هنر
خالق ما از کرم داد خویش … خلق کند قوم ز عباد خویش
چرک و نجاست که شود زو جدا … شام و سحر بر تو فتند بر ملا
چون بتو آید سبب او بود … این همه صافیت بیک سو بود

لون تو گردد متغیر ازو — رنگ مصفات مکدر ازو
باد برد بو کثافت دهد — فارغی از ریح نجاست دهد
این همه معیوبیت خویش دان — غافل از اعمال مشو یک زمان
تا ز رخ خود بینی خود خوب نیست — بی‌خبر از خود شدن اسلوب نیست
معتقدی ساز برب مجید — ایکه ترا طاهر و پاک آفرید
تابع احکام خداوند باش — در ره تسلیم کمربند باش
آب چو بشنید ز نور این چنین — صاحب ایمان شد اهل یقین
کلمهٔ طیب بزبانش رسید — راحت ایمان بروانش رسید

رسیدن نور نزد باد

نور سوی باد وزیدن گرفت — نکهت گل بود پریدن گرفت
مثل نسیم صبح عنبرفشان — گشت سبک جانب گلشن روان
سوی هوا رفت و هواخواه شد — بهر هوا بادی گمراه شد
گشت مخاطب به سلام و کلام — آن شرف خلق بصد احترام
گفت چو ای باد بدنیا روی — حکم خدا سازی و یا خودسری
گفت بود هرچه رضامندیم — هست همان باعث خورسندیم
نور بگفت ز حق شرم دار — خلق خدا کرد ترا بهر کار
حکم بجا آوریش کن ز خویش — غافلی آزاد شو از بند خویش
هین بس ای عجب ای خودپسند — عاجزی کن به خدای بلند

ای که ترا گرد زنا بود بود ‌‌ از کرمش یافتی انشو و نمود
تیزی رفتار ترا داد او ‌‌ قوت کردار ترا داد او
این همه غفلت که ز علم خداست ‌‌ نی خبر از حق شدنت کی رواست
محو خود از دست عمل بودهٔ ‌‌ در چه خیالی بدل آسودهٔ
عذر طلب کن ز خداوند پاک ‌‌ شرم کن از عیب خود ای عیب ناک
باد بگفتش که چه دیدی عیان ‌‌ عیب کمن ای شرف دو جهان
گفت به بین عیب خود ای پر بلا ‌‌ منتشر و دربدری جابجا
شور در عالم ز سبک خیزیت ‌‌ خاک بگردون ز در آمیزیت
از سبب تیزی رفتار خویش ‌‌ محو خیالی شوی گرد از خویش
باد چو بشنید کلام رسول ‌‌ صل علی گفت بنام رسول
واصف او گشت کای نور پاک ‌‌ فخر بنی آدمی و آب و خاک
غیر تو کس نیست به خلق خدا ‌‌ بهتر و برتر ز تو صد مرحبا
ذات تو بی عیب و صفات همین ‌‌ وصف کمال تو نباشد جز این
گفت که آن وصف بذات خداست ‌‌ بودن بی عیب صفات خداست
با همه عیبم و همه خلق او ‌‌ بند کن از گفت چنین خود گلو
بندهٔ خلاق شو او را شناس ‌‌ کوست سزاوار بحمد و سپاس
باد خجل گشت ز غیرت گداخت ‌‌ کلمه حق گفت خدا را شناخت

رفتن نور نزد آتش

رفت شد از نور بآتش سوال | گر تو بد بیا بردی چند سال
چون بتو صد کبر و غرور بود | شوخی و صد شعله نمونه بود
تاب و طپش داری و سوز دروان | کار بیا چه کنی ای زبون
گفت کنم هر چه پسند آیدم | خاطر من آنچه بفرمایدم
نور باو گفت غلط میروی | هست خیال تو سراسر غوی
بنده باید که کند بندگی | پیش خداوند سرافگندگی
تو که سراسر همه عیب و قصور | حیف ز اخلاق خودی ناصبور
گفت چه دریافتی عیبم عیان | عیب من اینوقت بمن وا نشان
گفت حرارت بمزاجت که هست | خلق خدا را در راحت بست
شعله شوخت چو غلو تا کند | این همه دنیا ته و بالا کند
با این همه سرکشی و چیرگیت | دست ز آب بصد خیرگیت
کو برسد باتو مدد از هوا | کشته شوی ز آب و زحالی بنا
سرکشی و پستی خود را ببین | قدر خود اندازه کن ای تخت بین
کار بهر صنع خود ای نار چند | خوش عمل ست آنکه بود حق پسند
نار چو بشنید ز نور این جواب | رفت باندیشه خود در حساب
پند چو در خاطر او جا گرفت | بی خبری رفت خبر وا گرفت
کلمه توحید خدا خواند او | نام محمد بزبان راند او

رفتن نور نزد خاک

صبر درختے ست کہ بار آورد — بعد خزان فصل بہار آورد
اول صبر ست سراسر ضرر — آخر صبر ست صواب و ہنر
صبر بود مایۂ عقل سلیم — صبر پسندیدہ رب علیم
گر تنت از غم بہ حصار آیدت — صبر در الوقت بکار آیدت
حق نگرد عاجزئ عاجزان — جا دہد از عجز بباغ جنان
صبر و تحمل شرف شان بود — نزل بلا عافیت جان بود
شد بسوی خاک چو آن نور پاک — یافت بسا صبر و تحمل بہ خاک
داد سلام اشرف خاص و عام — یافتہ از خاک جواب سلام
خاک باو گفت خوشا مرحبا — آمدنت حاصل صد مدعا
برمن افتادہ یکے پند دہ — از لب شیرین شکر و قند دہ
نور نمود از لب معجز نما — عقدہ از دفتر صد پند وا
داد بخاک از حق و باطل خبر — آگہی از خالق شام و سحر
باز باو نور بگفت این چنین — خلق شود قوم بشر بر زمین
نام ز خلق بایشان شوند — اشرف مخلوق بدوران شوند
ظلم نمایند بصد داوری — با ہنر آموزی و نام آوری
بر جگرت آمد و رفتن کنند — لخت دلت سخت گرفتن کنند
خستہ شوی از لگد و کوب پا — گرد و غبار از تو رود بر ہوا
گو عیوبشان چون کنی از ذات شان — چون عمل آری بہ مکافات شان
خاک بگفتش کہ من خاکسار — تا بہ تو ناچیز و سراسر غبار

از عمل خویش بسا عیبناک — بهر همین ست که نامند خاک
هرچه بود حکم خداوند ما — آن کنم ای مظهر علم خدا
مقصد دیگر نبود در دلم — مرضی حق رای دل مسلم
منحرف از حکم خدا هم مدان — غیر رضا دم نزنم یک زمان
چون نپسندم چو پسندش بود — گردنم و طوق کمندش بود
آمده چون تو به حکم خدا — تا وری احکام رسالت بجا
چون نشدم گوش به تعلیم تو — عظمت حق دانم و تعظیم تو
بود نه آگاهیم از سر یار — از تو شنیدم این راز نهان بر ملا
از کرمت اهل یقین گشته ام — عارف حق صاحب دین گشته ام
نور چو از خاک شنید این سخن — کرد بر گفت که ای جان من
چون بتو عجز ست بسا انکسار — از همه کردیم ترا اختیار
مقصدم از روز ازل بوده — الفت خود در دلم افزوده
با تو بدام ست مرا کار و بار — فخر من این عاجزی و انکسار
بود عجب حلم رسول کریم — از شرف ذاتی و عقل سلیم
داشت چو از روز ازل امتیاز — بود دلش معدن عجز و نیاز
فخر جهان گشت برای همین — سید عالم شه دنیا و دین

غزل

ای که تو در خلق خدا برتری — از ملک و حور و بشر و پری

چشم بتان از نگه نرگست — این همه آموخته جادوگری
خون بهر بوسے تو بهر بوی گل — گل نبود چو تو بنازک تری
هم صفت یوسف کنعان نبود — انچه توداری صفت دلبری
گشت زشان تو عیان شان حق — بسکه زند با تو دم همسری
در شب معراج لعبد احتشام — بازدهٔ بر فلک چنبری
ساغر بهرست شرف جام جم — رائے تو آئینه اسکندری
عمر به پنجاه رسید اے سقیم — هفته باقی ست درین بگذری
صرف کن اوقات بیاد رسول — روز جزا ورنه ندامت بری

ذکر حکیم که اخلاط را با خواص بشری شرح نموده است

نکته گفت ست حکیم جهان — از سر حکمت بسبیل بیان
بود محقق چو بهر روئے شهر — کرد عیان کیفیت هر بشر
خاصیت خلط و حصولش بگفت — ماهیت فرع و اصولش بگفت
ساخت عیان آبی و بادی او — آتشی و خاکی تراوے او
انچه خلاف ست بعادات آن — هست بمان سقیم و علامات آن
راجح اصل ست چو کردار او — سخنے و هم نرمی گفتار او
آن همه ظاهر از خواص شده — در بشری عادت خاصش شده
گفت عجب نکته نازک خیال — تا به خواص بشر آرد مثال
هست وجود بشر از چار چیز — آب و گل و آتش و باد ای عزیز

مردم با دست بحر تو و هوا — از غضب و کبر بود در بلا
هرکه جوان مرد بود آبی ست — آتشی از نجل به بیتابی ست
فرقه مسکین ترین زمان — میسد بد از مردم خاکی نشان
خاک شو انیس که خاکت کنند — باز چه سازی چو هلاکت کنند
وقت بدست ست جوانمرد باش — با دل بیدرد چو همدرد باش
وقت چو از دست شد ای خود پرست — باز نگردد چو در آری بدست
طالب آسایش دنیا مشو — ای ز فریبش بگریزد هر و
دل بکش از الفت این لعنتها — فهم چو داری بگذر از نشیب
با همه این عمر دراز و طویل — راحت دنیاست چو خواب جیل
بابکش از بند رهائی خوش ست — ای ز چنین وصل جدائی خوش ست

غزل در مذمت دنیا

قصر جهانست طلسم گذر — بود نمودش چو چراغ سحر
این همه آراستگی این جهان — وهم و خیال ست چو خواب بشر
حاصل دور فلک نامراد — گاه ندیدم که نه بخشد ضرر
نیست بیک وضع قیام و قرار — شاهد او گردش شام و سحر
گه بصد اکرام دهد عز و جاه — گاه زند خاک مذلت بسر
شادی و غم را نبود اعتبار — درستم آباد جهان اینست بجا
یادر گیتی ست که مانده مدام — منتظر وقت به قت

وختر و شیء ابر جوی تکمر | چاک زند شوهر خود را جگر
مسند را ز حسب تنبلیش لغرسب | همچو کنیزی به پشیزی مخر
هست چو بگذشت و بگذاشتن | پس چه نگذاشتن سیم و زر
فرض به خود گیر که آید بکار | پیروی سنت خیر البشر
رو مکش از ذکر خدا و رسول | رو به خدا کن ز خودی درگذر
شرح ده از حال نبی ای سلیم | باش ز احوال خبر با خبر

ذکر آمدن نور محمد صلی الله علیه وسلم در پیشانی حضرت آدم علیه السلام

ابلق ایام دو رنگی نداشت | صحن جهان وسعت و تنگی نداشت
چهرهٔ یاقوت نه خوش رنگ بود | لعل درون جگر سنگ بود
دشت زمین پست و بلند غبار | داشت نه نیرنگی لیل و نهار
خلق شد از قدرت حق کارها | تا به ظهور آورد اسرارها
شد سببش نور حبیب خدا | گشت ازو عقدهٔ سربسته وا
خالقش اول بحضور آورید | باز به بازار ظهور آورید
ساخت بناویش بکون و مکان | کیست خریدار وی اندر جهان
مقبلی آمد ز عدم در وجود | در طلبش گفت تمنا کشود
جب نکته دل و جان خریدار او | مشتری رونق بازار او
ـا وجود بشر ـا کرد بآن بوالبشر | زان سبب از لطف خدای بحر
ـا او به جا گرفت | جبهه اش انوار دو بالا گرفت

خلد برین از سبب تو یافت | کوثر و تسنیم و رخ حور یافت

بیرون آمدن آدم علیه السلام از بهشت که باغوای شیطان مبتلا ببلا شده بود و رستگار

چونکه از اغوای لعین ابو البشر | آمده از گلشن جنت بدر
گشت بپاداش عمل بی ردا | شد ز تنش جامهٔ جنت جدا
در هوس گندم خام آمده | در طلب دانه بدام آمده
کرد ورا معصیتش بی دثار | شد بجدا از سبب آشکار
از پی فرمود خدای جهان | تا ببرندش ملک اورا کشان
گفت بفریاد برب جلیل | جز تو دگر وقت ندارم خلیل
رحم بفرمای بعبد اثیم | بر کرم خویش نگر ای کریم
رفت خطا کز من پر گناه | عبدم و چیره منی یا الله
عفو کن این کرده کردار من | سهل کن این مشکل دشوار من
عزت و ذلت همه بر حق بود | حکم تو ای داور مطلق بود
مخلصیم ده ز عذاب شدید | درگذر ای کز عتاب شدید
عذر پذیرا نشد از کبریا | از پی عصیان ملک شد جدا
بر و بیابی جهه بجوب و درخت | موی سرش بست بعتاب سخت
خالق او گفت با دم که چون | ای ز قصورم بگریزی کنون
گفت نیابست ز تو دارم طلب | تا بنیابی رسیم از غضب
جای که گریزم ز عتابت کجاست | عذر نخواهم به نیابت چراست

حذر همین داشت ز پروردگار — تا ز عتابش نشود رستگار
گرچه بسے منت و زاری نمود — پیش نرفت آن همه گفت و شنود
بود همان از غضب کردگار — از همه عبدے بملک آشکار
باز لعبد در زد فغان برکشید — گفت بالحاح که یا رب مجید
سخت بود قهر تو یا کردگار — دست بدار از من مشت غبار
گفتمکه از نسبت تو عباد را — خلق کنم صاحب ارشاد را
عارف و کامل رسل و انبیا — عالم و فاضل شرف دوسرا
اے بہ طفیل همه فریاد رس — جز تو کسے نیست مرا دادرس
کرد بسا عذر برب غفور — چند مراتب پئے عفو قصور
بود همان لوحچه عبدے ندا — شد نه نجاتش ز عذاب خدا
کارکنان کار قضا ساختند — بر سر این خاک بینداختند
خاک چه بر خار یکے دشت بود — باد و بلا را گذر گشت بود
عدلی از چشم روان کرد آب — با دل پر درد بفرط حجاب
این چنین حالت که گذشت از قضا — صد غضب از پیش و پس صد بلا
نام محمد بزبانش رسید — آب شفاعت بدهانش رسید
بود چو پامال خزان باغ او — غیرت صد لاله بدل داغ او
باد بهار آمد و گلزار کرد — سوسن صد نرگس بیمار کرد
دشت زمین شد چمن نوبهار — ریشهٔ گل گشت بر و نوک خار
شاد شد از آمد بوی نجات — یافت لبش لذت آبحیات

ورد زبان گشت چو نام حبیب — کرد خدا مغفرت او را نصیب
شد بملک حکم خداوند پاک — عیب من آمد سوی من رد ناک
از پئے آمرزش و بهر امان — نام محمد چو گرفت این زبان
چون نه برآرم بکرم کام او — بهر شفاعت چو ببرد نام او
همچنین ای خالق هر جزو و کل — صنعت پاکت شجر و برگ و گل
خاک ز ابر کرمت نو بهار — یافته زیب از گل و گلزار ها
این همه رنگینی سبز و زرد — سرخ و سپید و سیه و لاجورد
کرد جهان را چمن دل پسند — گشت ز نزهت به تماشا ارجمند
جلوه خاص تو به باغ از بهار — بر شجرست بلبل و گل بی شمار
ای لب از نور تو نور چراغ — است بهوایت دل ما پر داغ
ای که ز لطف تو سپهر برین — از مه و خور یافته صد زیب و زین
از تو همه آدم و حور و پری — یافته صد خوبی و صد دلبری
ای صفتت لم یزل و لا یزال — حضرت ذات المنن ذو الجلال
ای که تو در کعبهٔ مقصود تمام — رحمت تو عام بر همه انام
ای تو بجود رزق ده شاه و گدا — ای کرمت رازق هر بسته پا
سوی من منفعل روسیاه — کن نظری لطف کرم یا اله
عاصیم آمرز بانعام خود — مغفرتم ساز باکرام خود
خلعتیم ده ز حصار بلا — خسته‌ام از شور و شرار بلا
روشنی دیده بینام رفت — این چه بلا بر سر ناکام رفت

اے بہ طفیل شرف کائنات
کز سبش یافتہ آدم نجات
ایکہ ز نور تو عیان نور او
طرز شفاعت ہمہ دستور او
رتبۂ لولاک ندا آتش ز تو
آیت رحمت بہ صفاتش ز تو
از تو مو کد شدہ محبوبیش
خاص شدہ رتبۂ مطلوبیش
لذت نامش بدہانکی دہم
چاشنیٔ دل نہ زبان میدہم
ہست چو نامش سبب صد شفا
وقت محن دافع رنج و بلا
از سبب واسطۂ نون وصاد
صورت آدم برسان برمراد

منتقل شدن نور محمد از پیشانی آدم علیہ السلام بسوئی ابناء کرام واجداد عظام

بو البشر از نور صد انوار داشت
روشنی بخت نمود ار داشت
جبہ او بود ز نور رسول
نیر رخشان ز سپہر قبول
بود امانت چو بآن نیکنام
رفت سوی شیث علیہ السلام
جبہ اش از نور جہانتاب بود
غرت صد جلوۂ مہتاب بود
آن جہان افروز بنوح نجی
آمد و شد قوت روح نجی
از فیض شرف کائنات
یافت ز طوفان ہلاکت نجات
باز بہ پیشانی حضرت خلیل
یافت کہ گردید بہ تشریف دلیل
گرچہ ورا گبر بآتش نشاند
شد ہمہ گلزار کہ حیران بماند
نور سبب شد بہ ذبیح خدا
شد بہ جنت پی اعنون بہا

بازهاشم نور با جد او او — جبهه فروز آمده تا زاد او
عبد مناف انچه دوران شده — جبه اش از نور درخشان شده
هاشم آزان حشمت و توقیر یافت — صف شکنی از دم شمشیر یافت
مطلب از نور نشاندار شد — هیبت او در دل کفار شد
در جبه اش بود عیان چون هلال — پر تو افگن به جلال کمال
ذکر صفاتش بر قسمید هم — وصف کمالش به قلم میدهم

ذکر ابرهه پادشاه یمن که بقصد انهدام کعبه با فوج گران فیلان آمده بود

از پی تخریب بنای خلیل — کید نمودند چو اصحاب فیل
چونکه در آن وقت گروه قریش — تاب نمیداشت که جنگد بجیش
مضطرب الحال و پریشان و زار — خسته تن و پر خطر و بیقرار
آمده در خدمت جد رسول — با دل پر درد و بجان ملول
گفت که ای سید و مولای ما — این چه رسیده بسر ما بلا
ابرهه شاه یمن ناسزا — از پی مسماری بیت خدا
آمده با فوج برون از شمار — با حشم و جاه هزاران هزار
گوش چو کرد این سخن دلپریش — مطلب نامور از قوم خویش
بهر تماشای گروه شقی — شد بسر کوه چو جد نبی
لمعهٔ از نور رسول خدا — گشت ز سیماش عیان بر ملا

نور فشان مجو خور تاب تاک — منعکس از روی زمک تا سماک
تا بفلاک سر بر افرازی کشید — از سر آن کوه ببالا رسید
گفت کای قوم ندارید باک — زود خفتد ابرہ اندر ہلاک
چونکه درین حالت خوف و رجا — نور باین طور شد از من جدا
داد آمان خالق روح و روان — خانه خود را ز کف دشمنان
هست یقینم ز خداوند پاک — بر سرشان آمده وقت هلاک
غالبا از چرخ به حکم قضا — میرسد اینک به سرش صد بلا
چون ز ستمگاری قوم عدد — هم ز جفا کاری آن زشت خو
گله اشتر بگرفتاریش — آمد و شد داخل سرکاریش
بود چو املاک گروه قریش — از پی تائید شکوه قریش
مطلب از بهر خلاص قطار — رفت در آن دائره بی حصار
فارغ از اندیشه و آزار فوج — چار شد از چشم بسردار فوج
عکس خوش داشت چو از نور تاب — برد ز رنگ رخ دشمن شباب
یکبیک از هیبت آن ذوالکرم — لرزه در افتاد بخیل و حشم
حاکم آن حبش به تخت شهی — صدرنشین بود بر تخت شهی
دید برخ جلوهٔ نور خدا — خاست به تعظیم و نهی کرد جا
نرم بپرسید که ای پهلوان — پیر دلی از چهره پاکت عیان
آمده چون بدلیری بمن — بی خطر از صولت شیر یمن
در دولت از بهر چه بود آرزو — ده خبر از حال خودت مو بمو

گفت قطار شتران قریش
برد سپاہیت ز مکان قریش

بہر خلاص شتران تاختم
در عرض خود دل و جان باختم

بود چو در دل طلب اشتران
خواہش خود پیش تو کردم عیان

ابرہہ سر داد قطار شتر
گفت بگو چیست مراد دگر

گر بود این خواہشت ای محتشم
خانہ کعبہ بکنم منہدم

گفت کہ این نیست تمنای ما
خانہ کعبہ است بحفظ خدا

گفت و رخ آورد بیاران خویش
رفت و بپیوست بہ قوم قریش

تا کہ ببیند کہ بشاہ یمن
گردش افلاک چہ آرد سخن

قدرت خالق چہ نمایان کند
چون دل کفار پریشان کند

چون رخ غارتگریش از ستم
شد سوی کعبہ مع خیل و حشم

حلقہ فیلان ہمہ آراستہ کرد
بہر ہدم کعبہ ہمہ آورد گرد

بود یکی فیل بصد احتشام
رنگ سپیدش ہمہ محمود نام

خورد کجک بر سر و گردن زرد سست
خم شد و از پا نیمن بہر نشست

عظمت کعبہ بدلش جا گرفت
ہیبت حق ہیبتش از پا گرفت

خست دل فوج شہ بی قدیر
گشت ہمانجا ہمہ لشکر اسیر

حالت دیگر بہ سرش رو نمود
یافت سزا ہر کہ سزاوار بود

بہر فلک از حکم خداوند کار
مجمعی از طیر شدہ آشکار

بود خزف ریزہ بمنقار شان
از ہوی بریادی فوج گران

بر سر ہر کس کہ خزف در رسید
رخت اقامت بہ جہنم کشید

الغرض آن شاه و همه همرهان — یکسر آن فوج چه خورد و کلان
جمله رسیدند بدار البوا — معجزهٔ نور شده آشکار
این چنین اجداد رسول خدا — یافته عظمت به جهان برملا
هیبت شان بود بشاهان دهر — زلزله میشد بدل و جان دهر

ذکر سید البشر عبد الله والد ماجد رسول خدا صلی الله علیه وسلم

واقف حالات نبی الورا — شرح چنین داد ازین ماجرا
نقل چو از مطلب آن نور پاک — شد بسوی رحم بد ستور پاک
مدت معهود چو بر وی گذشت — با شرف بخت نمودار گشت
باعث عشرت شده مولود او — بود عجب ساعت مسعود او
با صفت مطلبی شد عیان — در جبه اش نور نبی زرفشان
در لقب عبد الله مردم شده — صاحب اخلاق و ترحم شده
کان به طفولیت و عهد شباب — حسن جنان داشت که بد لاجواب
ماه و شتاره شیفته روی او — گلبدنان بسته گیسوی او
بود چو نوری تن زیبای او — گشت جهان واله و شیدای او
سبزه نگاهش به سنبل طرب — خواهش او کرد زنان عرب
بود چو آن دولت خوش نصیب — آمنه بنت وهب را نصیب
گشت چو پی پردهٔ اسرار او — از دل و جان گشته خریدار او
جشن طرب جاست تنبیه یافت — حسن عمل جانب مقصد شتافت

یافته شد رسم صلاحش باد	بسته شده عقد نکاحش باد

نزول اجلال نور محمد از صلب پدر در رحم مادر

آمده آن شب که تمناش بود	نجم فلک شد به زمین جاش بود
همچو عروسی سوی نوشاه رفت	مشتری بخت سوی ماه رفت
سیل طبیعت به تمنا شتافت	تشنه لب شد و آب یافت
آن در رخشان رحم شد مقیم	گشت بملکوت منادی عظیم
اینکه جدا نور شد از صلب اب	حامله شد آمنه خوش لقب
لیک ز تقدیر خداوند پاک	حادثه رفت عجیب دردناک
از صدف بطن نشاید پدر	آن در رخشان که ز سر شد پدر
حکمت خالق به یتیمی آن	باعث افزونی قیمت بدان
رحمت حق باد بر آن نور حق	کز شرفش گشت به عالم سبق
بود نه محتاج به ناز پدر	تا ز ورا بود به رب سحر
کرد خدا از ازل اعزاز او	داد به مرسل خبر از راز او

خبر دادن خداوند تعالی موسی را از سید البشر محمد صلی الله علیه وسلم

قبل ظهور شدن آب و خاک	کعب شده راوی این ذکر پاک
گفت که میگفت یهودی بمن	از خبر مخبر صادق سخن
اینکه بتوریت بر و ن سید	بود خبرا در رسل کلام مجید

سبزه رُستی از جبر آسمان / ذکر در آمد منتظر ناگهان
داد خداوند بموسی خبر / از شرف سرور جن و بشر
کرد کلیم آن خبر پاک را / آمده برامت خود بر ملا
گفت قریب ست زمان سعید / که شود آن فخر دو عالم پدید
دیده شود حرکت نجم فلان / در شب پیدایش آن بیگمان
جنبش آن نجم نشانی اوست / مخبر اعجاز نهانی اوست
نور خدا هست که باید ظهور / اشرف مخلوق شود بالضرور
احمد و محمود بود نام او / خلق خدا تابع احکام او
ختم رسالت ز خدا شد برو / خالق او خاص خدا شد برو
هست وجودش ز خداوندگار / روشنی دیده لیل و نهار
ترجمهٔ آیت کن از نخست / مرمه مازاغ به چشمش درست
امت موسی چو صفاتش شنید / از لب موسی و کلام مجید
طالب آنوقت شد و بیقرار / شایق دیدار بصد انتظار
جانب آن نجم نظر باز بود / سوی فلک دیدنش اندازه بود
از دل و جان آمد الوقت را / خواستی از خالق خود در دعا
... بودند ز روی خبر / منتظر آمد خیر البشر
... ست به پشت این همه انداز بود / دل بسوی صاحب اعجاز بود
تا بزمانیکه بفضل خدا / آمده الوقت بصد التجا
گشت با خلاص ... انقلاب / روشنی دیدهٔ شان شد خراب

شد بدل آن طرز خیالات‌شان — نخوت و عجب آمده در ذات‌شان
بغض و عناد شد و اخلاص رفت — آب حیا از نظر خاص رفت
فکر دگر داد بدل تاب و طیش — وای که مولود چنین در قریش
رفت ز ما شوکت و شان قدیم — پست شد آن نام و نشان قدیم
آمده در نسل قریش افسری — رفت ز ما شوکت پیغمبری
زین نمط آمد بدل‌شان خیال — رشک شده موجب رنج و ملال
صاحب صد جهل مرکب شدند — خاتمهٔ رنج مرتب شدند
جنگ به تقدیر خدا ساختند — با ستم و بغض بپرداختند
صورت فرعون لئیم آمدند — مانع میلاد کلیم آمدند
فکر نمودند که مولود را — قطع نمایند ز تدبیرها
طفل رسا مانع تقدیر نیست — حکم قضا را هیچ تدبیر نیست
بود چو بر عکس به تقدیرشان — پیش نرفت آن همه تدبیرشان
ساعت میلاد در آمد قریب — از کرم و فضل خدای مجیب

دیدن یهودی آن نجم را که نشان ولادت آنحضرت بود

هست قریب آمده خیر الوری — صل علی گفتنم آمد روا
آمده آن شب که به چرخ کبود — رفت ز نجم نشانه قوم یهود
سخت بلا آمده بر جان‌شان — زرد شده رنگ رخ دشمنان
حضرت حسان حکایت نمود — آنچه بدیدست روایت نمود

گفت که یک کس ز یهود لئیم | در شب میلاد رسول کریم
شور نمود و طلب قوم کرد | بخردی نمود و بلی لوم کرد
بانگ زد و این همه شنوا شدند | قوم برآورد بیکجا شدند
گفت ببینید که آن نجم پاک | چهره برافروخت مه سماک
جنبش و لغزش بنظر میکند | زآمد مولود خبر میکند
آمده آنوقت که یابد ظهور | اشرف مخلوق خدای غفور
آنکه بموسی شده ناسخ بحق | آنکه بعیسی خبرش داد حق
بت شکن و قاتل گبر و جهود | ماحی و برهم زن رسم یهود
حاکم قضا بسته ارشاد او | بست همین که شب میلاد او
از صدف بطن بوقت سعید | غالباً آمد در رحمت پدید

ذکر ولادت باسعادت آنحضرت صلعم

جلوه گه نور خدا شد زمین | گشت نجش غیرت عرش برین
روی جهان مطلع انوار گشت | کون و مکان مخزن اسرار گشت
نور فشان شد در و دیوار تا | گشت سکان مهبط انوار تا
ساعت مسعود در آمد قریب | یافت شرف مشرق و مغرب نصیب
آمده آنوقت شرافت نشان | گشت نزول ملک از آسمان
آمده آنوقت ظهور نجی | حمل الی اخوان بحضور نجی
آمده خورشید ببرج حمل | جمع شده مشتری و هم زحل

دوازدهم بُد ز ربیع نخست	روز دوشنبه به سعادت درست
آخر شب وقت طلوع سحر	عفر نمودند بیکبا گذر
گشت تولد شرف انبیا	با همه اجلال و جمال و ضیا

غزل

آمده پیغمبر هر دو سرا	خیز به تعظیم رسول خدا
از شرف ساعت میلاد او	مظهر انوار شدہ ارض و سما
گشت تولد به قضا و قدر	مردمک دیدهٔ حکم قضا
گشت تولد که ز روز ازل	آمده بوی گل باغ بقا
گشت تولد که ز نورش شده	شمع حریم ازلی را ضیا
گشت تولد گهر تاج دین	زیب سریر حشم کبریا
گشت تولد سبب کائنات	آنکه ز نورش همه چیز ماسوا
گشت تولد شه دنیا و دین	فخر جهان صاحب تاج و لوا
آمده از مطلع حسن و جلال	ماه عرب مهر عجم نیّر ضیا
مرسل خلّاق جهان بر انام	رحمت عالم شرف انبیا

سلام

یا نبی الله سلام علیک	هادی گمراه سلام علیک
جلوهٔ تابان رخ زیبای تو	غیرت صد ماه سلام علیک

شد شرف سر تو عالم عیان — اشرف و ذی جاه سلام علیک
غیر تو در جمله رسل کس نیافت — رتبهٔ دلخواه سلام علیک
نیست مثال تو به خلق خدا — پیش حق آگاه سلام علیک
بهر قدمبوس تو اهل سما — حاضر درگاه سلام علیک
ای قدم پاک ترا نه فلک — گشت گذرگاه سلام علیک
دیدهٔ در چشم زدن جزو کل — در شب کوتاه سلام علیک
در حرم خلوت پروردگار — یافتهٔ راه سلام علیک
لرزه بر اندام ز رعبت مدام — شاه شهنشاه سلام علیک
مغفرتم منحصر لطف تست — روز جزا شاه سلام علیک

سلام ثانی

ای شرف حق و شهنشه اسلام — مایهٔ صد علم و هنر اسلام
ای بازل بیش صدای برین — ناظر و منظور نظر اسلام
رتبهٔ عالیت گذشت از فلک — روح امین خادم در اسلام
گشت ز بوی تن پاکت خجل — نکهت برگ گل تر اسلام
آینه از نور تو نوری شده — چهرهٔ این شمس و قمر اسلام
تابع تو گردش لیل و نهار — ای سبب شام و سحر اسلام
معجزات داد بر دو نجابت — یافت زبان چوب و حجر اسلام
سهر و ضعو آب نه انگشتها — گشت روان بین نظر اسلام

سایہ گستر از پرِ بال ملک	بود ز انجاز سفر اسلام
رد چہ کند منکرِ خرقِ فلک	شد ز بیانِ تو کمر اسلام
دشمنِ دینِ تو بحکمِ قضا	ہست سزاوار سقر اسلام
چشم کشا جانبِ امت ببین	ہان بغریبانِ بنگر اسلام
تنگدل از رحلتِ کوری شدم	بخش بمن نورِ نظر اسلام

واقعات شبِ ولادت و معجزات کہ در شبِ ولادت بظہور آمدہ

ذکرِ شریفِ شرفِ دو جہان	آنکہ بود خاتمِ پیغمبران
نقل کنم از کتبِ معتبر	کیفیتِ وقتِ ولادت دگر
چون دُرِ تابندۂ بحرِ کرم	از صدفِ رحم برون زد قدم
جلوہ نما گشت نشانِ عجب	مہرِ نبوت بہ نشانِ عجیب
رایتِ اقبال سوی خلق راند	روشنی بخت بعالم فشاند
نور شد آن خانۂ خورم سرای	شمع وش از پیش و پسش رہ نمای
در حرم آن نور شد اول بسیط	بعد از آن گشت بعالم محیط
ارض و سما روشن ز بس نور شد	مشرق و مغرب ہمہ معمور شد
انجم افلاک چنان شد قرین	یافتہ می شد کہ فتند بر زمین
نور فشان چہرۂ افلاک شد	صورتِ کافور رخِ خاک شد
بود چو مولود مسرت فزا	جلوۂ او شد بجہان بر ملا
روح و فلک آن دُرِ شہوار را	جلوہ نما کرد بہ سہر و د...

تا همه از نور مشرف شوند | لمعهٔ از نور مکلف شوند
واشده یکسر در انوار را | گنج گشاده شد اسرار را
شد بفلک نغمهٔ شادی بلند | گشت چو مولود چنین دل پسند
غلغلهٔ شد بزمین و سما | از خبر آمدن مصطفی
بخت نگون گشت مر ابلیس را | ماند چو سیل روز بماتم سرا
بود سراسیمه و زار و نزار | در شعب کوه گرفته قرار
بود چو مولود نبی با جلال | بیت او گشت بعالم مثال
بر دل اصنام بیاشد بلا | گشت بلند از شکم بت ندا

بر آمدن آواز شکم بت و نگون سر افتادنش بشب ولادت

تنگدهٔ بود یکی بت دران | مردم مکی بزیارت روان
بود زیارتگه اهل قریش | جمع بهر سال شدی جیش جیش
شست و شوی جسم تن آراستن | زیب تن از جامهٔ نو خواستن
مالش خوشبو کعطر و گلاب | بود در آن روز بطرز ثواب
بود عجب روز سعید قریش | مشتهر از نام لعید قریش
ذبح همین شد شتر و نیز دران | این ز فلان این ز فلان و فلان
خاص شدی جاشهٔ شتر و طعام | گرم شدی دعوت هر خاص و عام
روز معین همه با صف بصف | پیش بتی رفته شدی منعطف
از همه آن بت که سرفراز بود | سوی همین این همه انداز بود

دیده شد آن شب لبتیس الثقال | سرنگون افتاده تمثالشان
حادثه نو چو در آمد نظر | گشت تعجب قریش این قدر
هر یک از آنها متحیر شده | بت چه سبب شد که نگون سر شده
آن بت افتاده چو بر داشتند | پای قوی کرده نگه داشتند
باز سراسر بزمین بر فتاد | بار دگر بر سرشان بر نهاد
باز چو بر داشته قایم نمود | لحظه نگذشت که افتاد زود
اهل قریش از عجب گشته زار | مضطر و حیران که چه افتاد کار
از شکم آن بت معبودشان | بانگ پر از هول بر آمد عیان
گفت چو این بت که نگون سر شده | نقش زمین صورت بستر شده
باعث میلاد رسول خداست | کین شب پیدایش خیر الوراست
آنکه ز نورش زمین تا سماک | مشرق و مغرب همه شد روشناک
من که یم و جمله بتان زمین | رفته بآن حادثه تا این چنین
آن همه این وقت نگون سر شدند | بی وقر و عاجز و مضطر شدند
بت شکنی هست بعهدش روا | بت چه کند بت شکن آمد بجا
از رخ پر نور جمیل جهان | گشت منور رخ هفت آسمان
دور شد از روی زمین نام کفر | آمد او آمد انجام کفر
شمع جمالش چو پر از نور شد | تیرگی کفر چو کافور شد
ناسخ ادیان جهان دین او | قول احد گفتش آیین او
جمله سلاطین بلاد زمین | قیصر و کسری و چه خاقان چین

این همه گشتند پریشان ازو | غمزده و خایف و لرزان ازو

قصه منکسر شدن قصر کسرا پادشاه فارس که نوشیروان نام داشت

بود بفارس شه عالی نژاد | نامور و با لطف و با مراد
شوکت شاهانش ز شکوهش عیان | نام بعالم شده نوشیروان
یافته با تیغ و کلاه زری | رتبهٔ دارای و اسکندری
بود شه بر روی زمین خدا | سلطنت اعظم و زان دیرپا
قاعده‌اش همچو فلک استوار | قصر چو قطب آمده بس پایدار
روز ولاد شرف کائنات | فخر زمین و زمن و شش جهات
لرزه در افتاد به قصرش چنان | کامده تب لرزه به جسم جوان
شور شد از آن زلزله دیوار قصر | بانگ مهیب آمده ز آثار قصر
کنگره‌اش چارده آمد بخاک | شد دل حضار از آن بیم چاک
دید چو این حادثهٔ بوالعجب | خاطر شه گشت سراپا تعب
جاشد خاص از وزرا و حکیم | کرد بپا تا رهد از رنج و بیم
چارهٔ این درد کند از دوا | وا رهد از وهم و هجوم بلا
بود یکی کاهن نام آوری | داشت نه در خلق خدا همسری
عالم توریت و علوم دگر | از کتب سابقه یکسر خبر
نام سطیح از هنر عالم او | رفته به مخلوق خدا نام او
رای بران ماند ز کسرائیان | کس نبرد پیش و بهر سد ازان

حاصل این حادثهٔ سخت گیر — جست کند کشف معما ز پیر
مرد فرستاده به پیش سطیح — مشتهر از نام لعبد المسیح
رفت چو در خدمت آن با هنر — دید که جان است چراغ سحر
برد چو پیغامبران نام شاه — هم خبرش داد ز پیغام شاه
گرچه ورا سختی آن نزع بود — دیده و لب بجوابش کشود
گفت که این آمدن نور نبی ست — جمله علامت ز ظهور نبی ست
رفت تزلزل چو در ایوان شاه — سلطنت آخر شود و شان شاه
حلم کهانت ز جهان گم شود — نے و قران گردش انجم شود
خشکی دریا و روانی آب — مردن این پیر که شد بستر خواب
سرد شدن آتش فارس بدان — آمد سلطان عرب را نشان

ذکر دریاے ساوه

بود یکے بحر کلان و عمیق — هیبت موجش بفنا هم طرون
ساحلش از حد نظر دور بود — اهل گذر عاجز و معذور بود
رفته بقعر سنگ خرو شش چنان — بود نه مرغابیش اندر امان
در ره فارس شده مشهور عام — رود روان چشمه ساوه بنام
خشک شد از آب و نشانش نماند — ریگ شده آب روانش نماند

ذکر سماوه که در راه ملک شام خشک بود

دیگر ازین است روایت چنین / در شب میلاد شه مرسلین
بود یکی رود سماوه بنام / خشک فتاده بره ملک شام
گشت ز فیض قدم با وقار / خود بخود آن چشمهٔ خشک آبدار
مدت بسیار گذشت ای لبیب / خشک شده آب نبودش نصیب
آب روان گشت بصحرای شام / صورت سیلاب بدریا تمام

ذکر آتش فارس که گبر از هزار سال روشن میکردند

فارسیان آتش افروخته / همه بید آتشی اندوخته
تا به فلک شعلهٔ او برکشید / روشنیش سر بسر عالم دوید
سال گذشته برو یک هزار / آتشی سوزان بگرفته قرار
گبر پرستندهٔ انوار او / فارسیان مهتمم کار او
روز ولادت ز جلال رسول / سرد شد آن آتش قوم جهول
یا سبک آن آتش آتشکده / گشت ز فیض قدم آتش زده

ذکر قحط سالی ملک عرب که بوقت ولادت رفع شد

غیر ازین قصه گویم دگر / یافته ام از خبر معتبر
در سن پیدایش آن خوش لقب / قحط در افتاد بملک عرب
بود به مخلوق عرب تنگ حال / از اثر صدمهٔ خشکی سال
دشت عرب بی گل و گلزار شد / ریشهٔ گل خشک شد و خار شد

تاب و توان رفت ز جان قریش | برگ درختان شده نان خورش
قحط چو بر جان عرب شد بلا | خون جگر شد پی خوردن غذا
بارش باران که بامساک شد | قطره نه از چشم سوی خاک شد
آب نه بر چهرهٔ امید بود | نان نه جز گردهٔ خورشید بود
ساعت میلاد رسول خدا | شد سبب جنبش آب و هوا
ابر بهارید و زمین شد چمن | از گل صد برگ چمن خنده زن
خاک ز انهار شده آبشار | چهره‌اش آورده شباب بهار
رنگ زمرد شده روی زمین | کان جواهر شده کوی زمین
بر سر وقت آمده ابر کرم | شد عربستان همه باغ ارم
غائه ناپید پدید آمده | میوهٔ هر قسم جدید آمده
اینقدر ارزان شده مال گران | خلق بیاسود وبال گران
قحط برفت آمده ارزانئی | گرم شده جلسهٔ مهمانئی
گرسنه‌ها بر سر خوان آمدند | نان و نمک لذت جان آمدند
این برکت شد بزمین عرب | داد خدا نعمت خود بی طلب
گشت عیان قدرت پروردگار | هیچ نبوده همه شد آشکار
چون نشود آنچه که نشو نماست | جلوهٔ از نور رسول خداست

مشکوری الله تعالی که محمد را بر ابرهه فرستاد

شکر خدا که با آب و تاب | نورفشان گشت جمال جناب

منتظران را بنظر شاد کرد — خانهٔ دین از کرم آباد کرد
جلوهٔ او طالع ایمان شده — نور نظر صاحب عرفان شده
خلق عظیم آمده قرآن او — روح امین طفل دبستان او
عارض او آیت شمس الضحے — جبهٔ او معنئ بدر الدجے
رحمت حق بر دل و بر جان او — صل علی آن رخ تابان او

غزل

چون بزمین زد قدم ناز را — کرد روان سکهٔ اعجاز را
ساحت دنیا همه گلزار شد — بخت خوش آن خاک خوش انداز را
اے بازل نغمات آمده ست — تا ابد آراستهٔ ساز را
چون تو ندیده ست و نه بیند کسے — زیر فلک صاحب آواز را
صدر نشین مسند پیغمبرے — یافته رتبهٔ اعزاز را
از کشش دست خدائے تبرین — ساخته باز خوشش انداز را
چون تو ئی از دستان ای سقیم — مدح کن آن شاه سرفراز را

ذکر یهودے که از قریش حال ولادت دریافته جمال مبارک دید و آه برآورد

گفت نعیم از ره صدق و یقین — راوی او سبقی آمد چنین
گفت که امشب بگروه شما — گشت تولد شرف انبیا
مادر او کیست که بینم بچشم — تم گلر غسا زجینم ز چشم

آن همه گفتند که اے باهنر ‌ هیچ نداریم ز حالش خبر
چون تبلاش آمد و پرسید حال ‌ رفت سوے مولد آن خوشجمال
دید جمال رخ احمد عیان ‌ نیز بکتفش خط باریک آن
مهر نبوت که نشان دار بود ‌ داغ جگر گشت بچشم یهود
آه برآورد و فغان برکشید ‌ وز غم و اندوه گریبان درید
بود ز رشک این چنین حال یهود ‌ خاک برین وهم و خیال یهود
صاحب اقرار رسالت بدند ‌ معترف شان کمالش شدند
لیک ز بدبختیٔ خود بر ملا ‌ بود بدل بغض رسول خدا

ذکر حال ارضاعت تابع بودن بتجارت بی بی خدیجه کمال فدایی قبایلش بود عاشق شده بر رسول الله

مطلب آن جد رسول خدا ‌ یافت چو کاشانهٔ خود پر ضیا
دید همه جلوهٔ جاه و جلال ‌ گشت نثار سر آن خوشجمال
خانهٔ خود دید پر از نور او ‌ جلوه گر نرگس مخمور او
شد دلش از فر بشاشت چو باغ ‌ نکهت گل گشت مزاج و دماغ
بود چو بر سنے پدریش نظر ‌ شد سوے پیروآ بجائے گر
داد بدایه که نثارش شود ‌ پیرورش او بکنارش شود
بود زنے صاحب حسن و جمال ‌ افصح و شیرین سخن و خوشمقال
نام حلیمه ز بنے سعد بود ‌ سعد تر از اول وین لعبت جد
شهر بدر را داد سر افراز شد ‌ سر ز خود عاشق و جانباز شد

بود چو دستور قدیم قریش — رسم شد این طرز قدیم قریش
بود بران پرورش طفل خرد — میشدے با شیر دهنده سپرد
همچنین آن مایهٔ صد ناز را — آب ده گوهر اعجاز را
از شرف بخت بدان نامراد — در پرورش آنرا بنهادند شاد
بهر رضاعت شده بیدوش او — همچو جگر گشت در آغوش او
یافت شب افروز چو دُر دانهٔ — برد حلیمه بسوے خانهٔ
شمع رخش بود چو انواردار — ماند چو پروانه بگردش نثار
قحط زده بود چو حال غریب — گشته ترقی به حلیمه نصیب
شامل حالش شده فضل خدا — گشت بکثرت همه اموال ما
فربهی آمد به شتر و گوسپند — آن همه گشتند ز سالی دو چند
شرح نگردد همه برکات آن — معجزها بود بحرکات آن
حیله لهو و لعبش نه بشب — گردش او مانع رنج و تعب
دوست نمیداشت چو شاهان حبیب — شیر نمی خورد ز پستان چپ
بهر رضاے توام او را گذاشت — بود به طفلی و چنان عدل داشت
با تن عریان بجهان کس ندید — جامه سپید اخت ملک گزیرید
جامه او پاک ز بول و براز — جسم ز آلودگیش بے نیاز
طاهر و اطهر ز ازل آمده — با شرف بخت مثل آمده
حامم آزادگی و درس خوان — طفلی و تسبیح چو سبحه بیان
از لب جنبان بکلام خدا — شام و سحر ورد ز نام خدا

بود صد از لب اولاد اله | صل علی شاه رسالت پناه

ثبوت صدر شدن آنحضرت در عهد طفولیت که بخانه بی بی حلیمه پرورش یافته

داشت حلیمه پسری خود بسال | هم سن آن صاحب حسن جمال
گله بزرا سوے صحرا ببرد | هم ره خود همدم خود را ببرد
رفت بصحرا بدل شاد شاد | دشت زمین شد چمن بامراد
یک بیک از حکم خداوند پاک | ذو ملک آمد ز فلک سوی خاک
با ادب آنجا یه صد ناز را | برد در آغوش بحکم قضا
صدر چو دامان سحر چاک کرد | از بشریت دل او پاک کرد
جمله عشائیش ز درون بر کشید | خاطرش اسیب کشید نه دید
شست بصد حکمت و عقل سلیم | ز آب مصفا و مطهر نسیم
باز بجایش همه معمور کرد | مرهم صحت سوے ناسور کرد
داد روے از لوز پر از طشت نور | صد چمن از نکهت او دشت بود
ریخت پیران زخم خداداد او | دوخته سوزن لب زخم از رفو
قدرت حق صورت ابدا گشت | مندمل آن زخم خداداد گشت
گشت خط سبز شکمش عیان | از بر ناف سوے سینه نشان
دید چو این طفل بهمش چنین | چاک شکم کردن آن مه جبین
رفت سوے او رخود از ... | داد ز حالش خبر از روزگار
مادر او شد سوے صحرا دوان | یا نبی آن دشت باه و فغان

آمد و دیدش بسر دوش برد ... بوسه بر رخ داد و با خویش برد
پیکش دید نشان خلاف ... کان شده از صد جهان تا بناف
خاطرش از وهم پریشان شده ... زخم دل از شور نمکدان شده
خواست که این نور سعادت پسند ... از شکم چرخ نیاید گزند
اشتر همت بدوانم شتاب ... تا سوی جدش برسانم شتاب

بردن بی بی حلیمه آنحضرت را بمکه و سپردن بابو طالب جد شریف

گشت چو ایام رضاعت بسر ... کرد حلیمه سوی مکه سفر
با مدد قافله پردش ورا ... پیش جدش رفت سپردش ورا
مطلب از دیدن او شاد گشت ... وز غم مهجوریش آزاد گشت
پارچه و نقد بانعام داد ... مزد حلیمه بصد اکرام داد
مادر او شاد شد از دید او ... طالع بخت آمده تائید او
از اثر مهر دل شاد شاد ... بوسه بر ابروی مبارک نهاد
خاطر او از آمدنش شاد شد ... وز غم عالم دلش آزاد شد

ذکر وفات بی بی آمنه والده و عبد المطلب جد آنحضرت صلعم

شادی دنیاست وبال بشر ... بستن دل وهم و خیال بشر
آمد شادی سبب غم بود ... جای جهان جلسه ماتم بود
مهر تماشاست طاسی بپا ... پیش نگه جلوه حیرت فزا

مثل حباب ست عیان در نظر　　باز نماند ز عدم بی اثر
هست وجودش که پذیرد قیام　　بهر نمود ست همه خاص و عام
حکمت محض ست باسرار حق　　مثلی نمود عقل بکردار حق
در کنه اش عقل بشر نارسا　　فکر درین راه چو بی دست و پا
قالب جسم آبلهٔ آب دان　　کان دمی پیدا و دمی بی نشان
هست وجود عدمش بی اثر　　گاه به خود گاه ز خود بی اثر
همچنین این مهر ندارد وفا　　گو بتو شد حرف ز عم و ابا
الفت مهر پدری با پسر　　مثل حباب لب دریا نگر
الفت دخت و پسر و ام و خال　　ای بخیال بپذیرد زوال
لیک بدان رحمت رب جلیل　　بهر بشر گشت به عالم کفیل
کرد خدا رحمت والدین خاص　　حرف بشر تا شده با اختصاص
غایت او نیست بجز علم بشر　　واقف او هست خدای سحر
طفل که نوزاده به آب آمده　　مادرش از زیست بجواب آمده
صاحب صد حشمت و کالا شده　　حاکم دنیای دلاله شده
زو شده امر بجهان برملا　　شد نه مین گلشن رضوان هبا
چون پی افطار گهش شد پدر　　طعمه مرگ آمده آن بدسیر
حکمت حق بود چه طفلی او　　کرد قصار رفت به سیفلی او
قدرت حق بود نگهبان او　　نی پدر و مادر نگهبان او
بین بسوی کیفیت [illegible]　　در شکم مادر خود داشت جا

زد ندرین گلشن دنیا قدم — رفت پدر جانب ملک عدم
در سن شش سالگی مصطفےٰ — مادر او شد سوے ملک بقا
چون سپری گشت باو هشت سال — جدش از زین ملک نمود انتقال
شد ز سرش سایهٔ جد و ابا — ماند نه جز سایهٔ فضل خدا
نے پدر و مادر بسر بسته حال — یافت چنان پرورشش از ذوالجلال
گرچه عمش بود ابوطالبے — از همه در مهر و وفا غالبے
صاحب اولاد و عیال کثیر — بود نه دنیا که شود دستگیر
گشت کفیل از پئے پرداختش — نازکشی ساخت و بنواختش
بود چنان عاشق و شیدای او — نقد خرد داد بسودای او
بے خبر از خویش بہ پرسیدنش — صبر نمیداشت بنادیدنش
زین عطا از رحمت ذوالجلال — یافت ز خوردی بزرگی کمال

ذکر بردن مال تجارت بی بی خدیجه آنحضرت از راه لطف یکره و عاشق شدن بی بی خدیجه بمشاهده معجزات و در آمدن بعقد نکاح رسول الله صلعم

بود زنے صاحب حسن و جمال — نام خدیجه بزنان بے مثال
همسر و هم عصر حسینے نداشت — همرخ خود زهره جبینی نداشت
منتسب از نسل هشام و نسب — بود چو شه زادی ملک عرب
دولت دنیا همه بی رنج داشت — از گهر و نقد بسا گنج داشت

داد امانت زن عالی نسب ‌ ‌ ‌ سوی دگر برد زر ملک عرب
چون نقیش بود محمد امین ‌ ‌ ‌ نامزد از صدق و امانت چنین
بهر همین مهتمم کار بود ‌ ‌ ‌ بر سر آن قافله سالار بود
چون همه اموال تجارت فروخت ‌ ‌ ‌ منفعتش خاطر حاسد بسوخت
رتبه اش افزود ببازرگان ‌ ‌ ‌ داد خدا منفعت بیکران
طالع او بخت بلندی گرفت ‌ ‌ ‌ عادت او داد پسندی گرفت
بود چو او خاصه رب جلیل ‌ ‌ ‌ در همه اوصاف خود آمد جمیل
شد بسفر معجزها برملا ‌ ‌ ‌ در نظر خلق علی مرحبا
بود یکی راهب اهل هنر ‌ ‌ ‌ در فن هر علم هنر مشتهر
نام بحیرا سر رهبانیان ‌ ‌ ‌ صاحب فهم و همه دان جهان
خانهٔ او بر گذر راه بود ‌ ‌ ‌ از کتب سابقه آگاه بود
چشم چو بر چهرهٔ احمد گشاد ‌ ‌ ‌ راز نهان راهبیان برنهاد
گفت که بشناخته ام ای جوان ‌ ‌ ‌ هست سرافراز پیغمبران
مرسل حق بر سر اهل یقین ‌ ‌ ‌ شد بجهان ختم رسالت برین
نام خدا هست بشیر و نذیر ‌ ‌ ‌ از طرف حق به لوا و سریر
وقت قریب است که این باوقار ‌ ‌ ‌ با ظفر و رشد شود آشکار
این همه مخلوق خدای غفور ‌ ‌ ‌ تابع فرمانش شود با سرور
ناسخ ادیان بشود دین او ‌ ‌ ‌ دافع طغیان شود آیین او
زین نمط آن راهب اخبار بین ‌ ‌ ‌ داد شهادت برسالت یقین

آن زن به سفر رفت و بمکه رسید / آن شه خوبان ز سر بام دید
هست جوان با هنر از مایه / بر سرش از بال ملک سایه
آمد او همچو نسیم سحر / نور فشان چهره مثال قمر
عاشق و شیدای جمالش شده / شیفتهٔ شان کمالش شده
میسره نامی ز غلامانش بود / همسفر و همره آن اهل جود
چونکه بتجاره شد اندر سفر / کرد بیان داد ز حالش خبر
بود چو آشفتهٔ حسن و جمال / شد دلش از دست بشوق وصال
ساخت با خواهش عقد نکاح / بسته شد آن عقد برسم فلاح
در سن چهل سال به پیغمبری / داد خداوند ورا برتری

ذکر نزول وحی و تاکید طلب از قریش و بر آمدن بسوی بالای کوه و آواز دادن قبیلهٔ قریش را بطلب دعوت و برگشته شدن قوم قریش

بود نبی رو بسوی غار حرا / فارغ از اندیشهٔ هر ما سوا
کامد جبریل امین ناگهان / وحی خدا آمدش از آسمان
تا کند احکام رسالت ادا / دعوت اسلام کند بر ملا
رفت سر کوه رسول امین / بانگ طلب زد بسوی مشرکین
داد همه قوم قریش آشکار / بر سرش از صفا و یقین جان نثار
بر طلبش آن همه جمع آمدند / صورت پروانه به شمع آمدند
کرد آواز ادا مصطفا / دعوت اسلام به حکم خدا

خواند بزرگی خدای جلیل — کرد مذمت ز بتان ذلیل
گفت که این شکل تراشیده — نیست بجز سنگ پسندیده
جنبش آن بت نه بذاتش بود — ساختن از دست صفاتش بود
ز رود از پا نه گریزد ز خود — گر فتند از جا نه خیزد ز خود
می نتواند که بر آمد نفس — از تن خود این بت بی دسترس
گر بود این ساخته شکل قبول — نیست پرستیدن او جز فضول
این همه تصویر بت و بت تراش — آخر انجام شود پاش پاش
آنکه بود عالم هر خیر و شر — خالق ما هست خدا کے دگر
نیست کسی بهتر و بهتر کسے — خالق نیکان و بدان [illegible] کسے
شرک باو با دگرے بد بود — مشرک او رانده و مردود بود
ذات قدیم هست چو آن ذوالجلال — شهد صفتش لم یزل و لایزال
غیر خدا نیست کسے کارساز — خالق یکتا ز همه بے نیاز
ز و همه نابود به بود آمده — از عدم ایجا بوجود آمده
جن و بشر طایر و دد [illegible] — ارض و سما کرسی و لوح و قلم
شام و سحر گردش لیل و نهار — شمس و قمر گلشن و باد و بهار
این همه در حکم خداوند ماست — قادر مطلق همه آن خداست
هر چه بود غیر خدائے جهان — صنعت آن قادر مطلق بدان
احد عشر از صفت پاک اوست — قدرت او کرسی و افلاک او
[illegible] تفسیر ی — تا دهم انجام [illegible]

ره غلط را نرو بیداے گروه … زین غلطی در گذر بیدای گروه
کانچه حق کرد بکلامے شماست … گلشن فردوس مقام شماست
ورنه سقر جاے شمایان شود … بهر شما نار نمایان شود
زین غلط از حکم خدا از خبیر … گشت بران قوم بشیر و نذیر
بود نکس تابع احکام رب … منحرف آمد همه قوم عرب
هر یکے از ان با مستغرق شدند … بیدل و برگشته از حق شدند
آن همه گشتند بمکر و دغا … دشمن جان شرف انبیا
منکر اسلام به طیش آمدند … سر بفساد اهل قریش آمدند
گشت بر مجمع اعداے دین … باعث ایذای رسول امین
در پئے تخریب جماعت شدند … منحرف از رسم اطاعت شدند

سنگ بدست آمدن زن ابولهب در خانهٔ کعبه به قصد آنکه بر سر رسول خدا زند

هست روایت که زن بولهب … داشت بدل بغض رسول عرب
بود بجان دشمن و بدخواه او … خار نهادی همه بر راه او
بود یکے روز رسول خدا … رونق صحن حرم کبریا
باهم ابوبکر که صدیق بود … از ره اخلاص سخن می نمود
آمده آن زن بتلاش نبی … پر غضب و سنگ بدست شقی
عزم چنان بود بد آهنگ را … بر سر احمد بزند سنگ را
خالق او کرد نهان از نظر … کور شد آن هیئه تعر سقر

گفت اگر یابم شبی بر رلا … بود همین سنگ و سر مصطفی

دست بشمشیر آمدن ابوجهل بارادهٔ قتل رسول صلی الله علیه وسلم

راوی اخبار رسول زمان … داد چنین از خبر حق نشان
کرد روایت که شه سرفراز … بود درون حرم اندر نماز
دست به شمشیر بمکر و دغا … آمده بوجهل سوی مصطفی
تا بزند تیغ بوقت سجود … در دل خود داشت چنان آنچه بود
چون بقریب آمد و در راه خویش … شعلهٔ آتش بنظر آمد ز پیش
نایل آن حضرت دانم و گشت … خاطرش از دهشت او سرد گشت
خوف زده پس شد و مجبور ماند … لاجرم از عزم بدش دور ماند

ذکر امیه بن خلف کافر که حضرت بلال رضی الله عنه را سخت ایذا داد

دشمن دین بود امیه بنام … بود سیه فام بلالش غلام
شد چو بلال از ره صدق و یقین … داخل اتباع رسول امین
نزد وی آن دشمن دین چو سبا … بر تن عریانش بجور و جفا
موسم گرما و بوقت دو پاس … سخت ببستی تن آن حق شناس
ریگ طپان بستر او می نمود … سنگ گران بر تن او مینهاد
باز بگفتی که ز توحید حق … درگذر و دین بتان کن سبق
تابع دین هبل و لات شو … فارغ ازین رنج و مکافات شو

از ستم ضربت دست شقی   گشت بے ہوش آن ولی قوی
چون سوے ہوش آمدی آن خستہ تن   بانگ زدی از احد فی نحن
ورد خود از نام خداے نمود   ذکر بہ تسبیح و دعا می نمود
بیکس و مضروب و شکستہ جگر   با حق و بر مغفرت حق نظر
پیش ہمان دشمن دین خدا   یاد خدا و بہ بتان نا سزا
صاحب دین بود بہ صدق و یقین   ساختے نفرین بہ بتان زمین
حضرت ابوبکر چو دیدش از و   با گہر و نقد خریدش از و
ہم تو منعش داد غلامان خویش   خواستہ خوشنودی رحمان خویش

قیام گرفتن سرور انبیا صلی اللہ علیہ وسلم در شعب ابی طالب معہ عشیرہ و اتباع خود از ایذا دادن قریش و تحریر کردن قریش کاغذ عہد نامہ قطع علاقہ و آویختن بر در کعبہ بنابر شہرت عام

ہست جہان گلشن نار بلا   دائرہ رنج و حصار بلا
لذت درد دل خاصان حق   سوزش رمز شناسان حق
دام بلای دل آزادگان   خستگی خاطر دل دادگان
تلخی این لذت شیرین دہن   داغ فزاے جگر خستہ تن
ہر کہ قدم زد بہ بازار جہان   گشت نظر بند حصار جہان
کس بہ جہان صورت راحت ندید   از نبی از ولی و از شہید
تلخی دوران بہ مے خاصان حق   شیر و عسل گشتہ بفرمان حق
ہر کہ درین باغ گل رنج چید   شاد بسوے گلشن جنت دوید

جهد و جزا مرتبهٔ اولیاست — این همه خوشنودی خاص خدا
بین بسوی حال شه انس و جان — یافت نه از رنج بد دوران امان
گفت چنین راوی روداددان — از خبر شاه امین داستان
چونکه قریش از غضب ناروا — دست کشادند بکین و دغا
باعث تکلیف محبان شدند — موجب تصدیع مسلمان شدند
راه ببستند باصحاب دین — خار شدند آن ره ارباب دین
گشت بسی تنگ گروه رسول — بیدل و مجبور ز فعل جهول
مسکن خود را همه بگذاشتند — زاب و خورش جشن همه برداشتند
مدتی آن جمع ارباب دین — عترت و هم آل رسول امین
در شعب کوه مقامی شدند — در طلب امن قیامی شدند
عهد نمودند بهم مشرکین — قطع علایق شود از اهل دین
کاغذی از عهد رقم ساختند — هر گذر عام هویدا ختند
بر در کعبه شده آویخته — تا نظر آن رمز شد آمیخته
هر یک از آن واقف و آگاه گشت — خلق کناره کش و بدخواه گشت
ترک نمودند خرید و فروخت — آذوقه و آب شده نان سوخت
چند باصحاب رسول خدا — مانده ز کفار همین ماجرا
آن شه دنیا و رسول زمن — شد بمحبان همه رنج و محن
مانده بغاری سه برخ راحت ندید — در شعب این رنج دو عالم کشید
یک یک آن واقف اسرار حق — خوشخبری داد ز کردار حق

باهم تو گفت ز راز نهان — از سر اعجاز رسول زمان
ای عمم از فضل خدای علیم — کشته شد آن کاغذ عهد قدیم
کرم فرمان خدای انام — خورد بلا ریب حروفش تمام
جز بنام حق و نام خدا — نیست ز حرفش اثری برملا
گشت تعجب به عم مصطفی — یک بیک از گفت رسول خدا
آمد ابوطالب ازان در برون — گفت بآن خیل شریر و زبون
قول محمد که باو گفته بود — گوہرے از حکم خدا سفته بود
کاغذ العهد ستانند زود — از سر انصاف بخوانند زود
گر شده باشد رقمش کرم خورد — ور نشده باشد حرفش دستبرد
غیر خدا حرف نباشد دران — قول محمد سست آن زمان
پس بگذارید همه خودسری — ترک نمائید خصومت گری
ور بخلاف ست اگر گفت آن — کذب بود گفتن او بیگمان
میدهم آنرا بشما ای قریش — تا ز شمایان رود این تاب طیش
گفته شد این عهد جدید از دو سو — ختم برین شرط شد این گفتگو
چونکه جدا کرده شد از احتشام — کاغذ عهد از در بیت الحرام
بود سفید از کرم عام حق — داشت سوادی نه بجز نام حق
یافته شد قول محمد درست — چاک شد آن کاغذ عهد نخست
این همه از دیدنش حیران شدند — لاجرم از کرده پشیمان شدند

ذکر اسلام آوردن عمر رضی الله عنه که باعث توقیر اسلام شد

رونق دین بود چو منظور حق   شد بمشرق شرف نور حق
شمع رسالت که لفانوس بود   روشنی دیدهٔ ناموس بود
نور فشان شد بفروغ جمال   جلوه نما شد به عروج کمال
گشت چو بے پرده زرخ برملا   کفر چو دود آمده اندر هوا
دعوت اسلام که در پرده بود   گشت باعلان برشد وانمود
بود دو سردار بقوم بتر   نام ابوجهل و عمر نامور
در حق یکی زین دو نمود از خدا   از پئے اسلام دعا مصطفےٰ
بهر عمر گشت دعایش قبول   آمد و افتاد بپائے رسول
کلمهٔ حق گفت به بختِ سعید   نعرهٔ توحید بگردون رسید
شد چو شمار از عدد مسلمین   بعد عمر گشته چهل بالیقین
چون عمر اندر صفِ اکرام شد   پشت قوی لشکر اسلام شد
گفت بآن بادشه دو جهان   آن عمر صاحبِ تاب و توان
مے کشد این فرقهٔ اعدائے ما   جمله پرستش به بتان برملا
تا که رسیدیم به ره مستقیم   در مدد ماهست خدائے کریم
گفت روان شد سوے بیت الحرام   با تیغ نیزه و تیر و حسام
پس چه هراسم زگروه جفا   اسے من ق در کعبه نماز خدا
در حرم آمد بهمه مسلمین   همره آن سرور دنیا و دین
شور ز تکبیر و اذان شد بلند   در دل کفار در آمد گزند
زلزله در مردم مکه فتاد   تیرگی کفار در آمد بباد

گو دل شان سوخت ازین ماجرا — پیش نشد کس ز گروه جفا
هیبت دین از رخ شان رنگ برد — از دل شان همت و آهنگ برد
این نمط اسلام گرفت انتظام — آمده رو سوی دار السلام

ذکر بیعت کردن اهل مدینه با رسول الله صلی الله علیه وسلم در مکه معظمه

خوش قطعه با طرز عمارت تمام — شهر مدینه ست مبارک مقام
سابقاً از کثرت بغض و عناد — چون بد دو قوم آمده شر و فساد
اهل مدینه بگروه یهود — گرم عداوت سحر و شام بود
سخت عداوت شده با هم اگر — دست گشادند به تیغ و تبر
سخت شد این قوم به قوم یهود — گشت زبون قوم یهود حسود
بود خبر عام که پیغمبری — از همه در خلق خدا بهتری
صاحب ارشاد نمایان شود — با تبر و تیغ سر افشان شود
بود همین قول یهود آن زمان — میرسد اینک شرف انس و جان
با مدد او نه دریغ آوریم — قوم شما را ته تیغ آوریم
چند کس از قوم دگر ز اتفاق — داشت چو از قوم یهود دنی نفاق
داخل مکه به تجارت شدند — وارد آنجا به سفارت شدند
رهبر شان گشت به بخت رسا — شودن ملاقات رسول خدا
یاد نمودند ز قول یهود — دست بدادند بآن اهل جود
عهد نمودند بشاه زمن — کز مدینه رد این انجمن

خادم و انصار محبان شویم — خاک ره شاه رسولان شویم
بست همین بیعت شاه زمان — نامزد از بیعت عقبه بدان
سال دگر بار دگر چند تن — دست بدادند بشاه زمن

نعت در تمهید معراج رسول الله صلی الله علیه وسلم

مالک قوسین و شه دو سرا — سایه افلاک و فلک خاک پا
صحن سپهر از قدمش انجمن — فرش زمین از کرمش صد چمن
خاک درش سرمه چشم ملک — ره گذرش انجمن نه فلک
شد سر افلاک به درش بتان — فیض ده قدسی و کروبیان
رونق عالم همه از نور او — جن و بشر تابع منشور او
بود چو ممتاز گروه رسل — گشت ملقب ز خدا عقل کل
صاحب اعجاز که از اعجاز او — امر مشیت شده همراز او
نکهت جسمش چو گل از خود برون — شاه گل گلشن ز خجالت برون
چون تن نازک بگذرگاه آن — وقت گذر میشدی عنبرفشان
نکهت آن قامت زیبای آن — میشدی خود رهبر جویای آن
ذکر صفاتش بود آیین من — وصف جمالش شرف دین من
من کیم و نعت شه دو سرا — واصف آن ذات همه انبیا
چون شرفش داد خدا بر ملک — شد شب معراج بسیر فلک
دولت بیدار قرینش شده — رتبه معراج نصیبش شده

ذکر حالات معراج

ختم رسل خواجه خیر الانام — احمد و محمود و محمد بنام
سخن خدا داد سزاوار او — خاص خدا طالب دیدار او
در شب معراج شه دین پناه — بود چو خوابیده در آرام گاه
روح امین از ره سقفش رسید — جرأت بیدار نمودن ندید
می‌نتوان گفت چه حالش گذشت — پای به بوسم بخیالش گذشت
بود نیاں دلش الهام رب — از پی بیدار نمودن سبب
رو سوی پا برد فدای رسول — سود جبین از کف پای رسول
بسکه تن حامل وحی خدا — داشت ز کافور بهشتی بنا
بود درین حکمت پروردگار — در شب معراج در آید بکار
از اثر سردی جسمانیش — چشم گشاد آن شه روحانیش
کرد ادا العبد درود و سلام — حکم خداوند به طرز پیام
گفت که ای خواجه هر دو سرا — منتظر حکم تو حکم خدا
ای گهر تاج رسولان دین — زینت سرمایه علم و یقین
می طلبد خالق اکبر ترا — این شب وصل است میسر ترا
حله فرستاد خدای بهشت — زیب بدن ساز قبای بهشت
هست تیار از پی اسواریت — حکم خداوند بدلداریت
نزد پلو گشت زمین تا فلک — بر درت استاده هجوم ملک

خیز دل منتظران شاد کن	وز جمه اندوه و غم آزاد کن
خواجهٔ عالم چو شنید این سخن	مثل گل آراسته به تن پیرهن
رفت بسوی حرم آن رهنمای	کرد طوافِ حرم کبریای
زانکه شوق صدر رسول کریم	بار دگر گشته به سلم حکیم
در حرم کعبه ملک در رسید	از پی خدمت ز خدای مجیب
سینهٔ پیغمبر هر دو سرا	چاک شده چون سحر بلد عسا
روح امین جمله عشای درون	شست به تعظیم و به عقل فزون
طشت پر از حکمت و نور آورید	داروی ضم کرد بهر زخم سعید
شد نه ازین حادثه رنج و ملال	زخم خدا داد گرفته اندمال
قوت سیر فلکی شد از آن	وحشت خوف بشری برکران
بعد فراغت ز قعود و قیام	شد به براق از در بیت الحرام
نور فشان جامهٔ جنت به بر	جلوه گه تاج کرامت بسر
جاه جلالش ز رخش آشکار	شان کمالش شرف صد هزار
جمله ملائک پس و پیشش دوان	روح امین بسته بخدمت میان
با دل خرم به جلو داریش	بود در آن بهره اسواریش
با همه این شان و شکوه جنود	رو بسوی مسجد اقصی نمود
کرد نظاره با باهت ادا	جمله نمودند با و اقتدار
بود وجودش شرف دینیان	گشت امام صف پیشینیان
خواند دعا و سر منبر شده	نعرهٔ توحید خدا سر شده

قاهرے و قهر جلالش بگفت | قادری و شان کمالش بگفت
مالک و قیوم و قدیمش بخواند | از احدی و صمدی قصه راند
حمد و ثنایش چو ز حد درگذشت | رتبهٔ حامد ز همه برگذشت
کرد بیان پاکی نام خدا | در طلب خویش پیام خدا
سجدهٔ شد طول به مشکوریش | شد همه تن ناظر منظوریش
نعت حق بود چو مخصص بذات | از شرف مرتبتا و در صفات
جمله بیان کرد به پیش رسل | آنچه خدا داد بآن عقل کل
شور بر آمد ز همه مرسلین | از پی تصدیق به صدق و یقین
حضرت آدم چو شنید این صفات | یافت نبرزش تو همه کائنات
گفت محمد ز همه افضل ست | بهر همین علم و کمال اکمل ست
قصد فلک ساخت جناب رسول | سوے فلک تاخت جناب رسول
طالب دیدار خداوند پاک | بود بجان اشرف آب و خاک
گشت روان بر صفت باد بهار | نکهت گل گشت بر و جان نثار
جلوهٔ رفتار بشان عجیب ؛ | جنبش جلودار بشان عجیب
چستی رهوار تر ران او | تیزی رفتار ثنا خوان او
دست تبرک به پهلوی زین | غاشیه بردار چو روح الامین
رایت اقبال روان پیش او | زیب و تجمل شرف اندیش او
جیا بطرف حلقه گرد بیان | مشعله بردار بگردش روان
شعشعهٔ نور ز فرش زمین | جمله خلا تا حد چرخ برین

ظل خدا اشد بسرش تاج او　　صد سحر آمد شب معراج او
در جلواش روح همه مرسلین　　صل علی خوان بر رسول امین
غل شده از بانگ درود و سلام　　چون بچمن شور هزاران شمام
با همه این شان رسول خدا　　چشم زدن بود که شد بر سما
دید چو دربان فلک این شکوه　　خواست که تفتیش کند زین گروه
روح امین گفت که این مصطفی است　　کین شب معراج رسول خداست
این چو شنیده خبر خوش ز روح　　باب فلک کرد همانندم فتوح
شد ز فلک حضرت خیر البشر　　کرد بانبوه ملایک نظر
صف بصف استاده بصد احتشام　　جمله به تسبیح خدا در قیام
خیل ملایک به سجود و رکوع　　آن همه در یاد خدا با خضوع
جانب دیگر چو نظر بر کشید　　طرفه تماشا بنظر در رسید

حکایت حضرت آدم علیه السلام

مقبلی از حمد و ثنا درس گیر　　روشنی ذکر خدا در ضمیر
مرد بزرگی و مبارک خصال　　دید نشسته به جلال و جمال
بود درختی بسرش سایه دار　　جنت و دوزخ به یمین و یسار
گاه نگاهش بسوی باغ بهشت　　چهره فروزان چو چراغ بهشت
گاه بپیچید جانب دوزخ نظر　　دیدن و غمگین شدنش سر بسر
گفت بجبریل رسول خدا　　آنکه بخشش ازین ماجرا

گفت کای حضرت خیر الانام | هست همین آدم علیه السلام
خلق بسقر مسکن اولاد اوست | هیچ فرو رفته نه از یاد اوست
شادیش از دیدن اهل نعیم | حزن ملالش بگروه جحیم
خائف و لرزان ز خداوند خویش | شادی و غم بهر جگر بند خویش
این چو شنید اشرف انس و جان | گشت سوی حضرت آدم روان
مد نظر بود چو تکریم او | فرض ادا کرد به تعظیم او
دید چو آدم به بغل در گرفت | شاهد امید ببر بر گرفت
شاد شد از دیدن فرزند خویش | شوق دل افزود به دلبند خویش
داد جوابش که سزاوار بود | بر تریش خواند بر شد نمود
گشت بسا خرم و شادان ازو | زآمدنش گشت ثنا خوان ازو
شرح نگردد همه از شادیش | شد ز خیالات غم آزادیش
بعد ازان آن شه جان قدم | ترجمهٔ خاص لسان قدم
قصد فلک کرد و گذشت از فلک | روح نه همراه شد نه ملک
رخنه بدین هفت سپر کرد و رفت | چون نظر از شیشه گذر کرد و رفت
سید عالم چو بسدره رسید | روح امین هم ز خرام ارمید
ماند براقش ز سواری او | بیرون فتاده بسم آرزو
مسند سبز آمده رفرف بنام | صدر نشین گشت به صد احتشام
قدرت حق بود که تخت روان | رفت سوی عرش به بخت جوان
عرش خدا دید بزرگ و رفیع | یافت سر عرش مقام وسیع

جلوه نمایا همه زیب اتم | پیش نظر کرسی و لوح و قلم
دید مقامی که ندیده کسی | از ازل آنجا نرسیده کسی
از ملک و از بشر آنجا نرفت | عقل بصد درک و رسا نا نرفت
خاص مقامی پی اکرام او | خلوت قوسین بود نام او
آیت کبری بنظر در رسید | طالب دیدار خدا بود دید
شد ز خداوند جهان هم کلام | حامی امت شده از اذن عام
یافت لقب امت آن ذو الکرم | ورا هم ما فیه خیرا لاهم
رحمت کامل شده بر خاص و عام | صل علی سیدنا والسلام

مشاهده فرمودن عجائبات فلکی از حکم الهی مقامات هشتاد و دو زخم

احمد مختار رسول خدا | خواجه عالم شه هر دو سرا
فخر رسولان شده معراج او | قرب خدا شد گهر تاج او
پای ادب در حرم خاص و | پیش خدا رفت بروح و جسد
واقف اسرار فاوحی شده | کاشف استار تدلی شده
ختم شد آن راز نیاری که بود | پرده برافتاد ز رازی که بود
محو خدا بود چو آن پاک ذات | فرض بر گشت ز صوم و صلواة
گشت چنان مورد انعام رب | بهر شفاعت همه منتخب
از کرم خویش خداوند جود | بهر جزا شافع محشر نمود
یافت چنان رتبه لا انتها | سید عالم شد و خیر الوری

محرم اسرار خدای شد او | مظهر انوار الٰہی شد او
شد دل او مخزن علم خدا | گشت ہمہ آئینہ سان برملا
کشف برو گشت مقامات غیب | شد ہمہ مشہود علامات غیب
از بشریت چو حجابیکہ بود | رفت و شد از چہرہ نقابیکہ بود
حکم شد از بہر تماشای آن | تا شود او سایر افلاکیان
بو قلمونے جہان دگر | قدرت خلاق جہان سربسر
جملہ مقامات تماشا کند | سیر ہمہ عالم بالا کند
دید ہمہ کیفیت نہ فلک | آنکہ ندیدہ گہ چشم ملک
کرد خوش آن صاحب ناز و نعیم | سیر تماشای بہشت و جحیم
خلد برین دید مقامی سرور | ساکن آنجا ہمہ حور و قصور
قصر و مکانہا ہمہ نقش و نگار | غیرت صد زیب و شباب بہار
شاخ بشاخ آمدہ اشجار ہا | آب بآب آمدہ انہار ہا
طایر جنت بزبان فصیح | کلمہ حق گو بہ بیان فصیح
حوض در آمد بنظر صاف و پاک | چشمہ خورشید از و شرمناک
بر لب کوثر بہ تمنا رسید | جام پر از آب مصفا چشید
ذائقہ اش شہد شکر دار بود | بر صفت شیر نمودار بود
آہ برآورد بصد سوز و درد | از گنہ امت خود یاد کرد
مژدہ برآمد کہ رسول زمن | ہست لوے مالک نہر عدن
رنج و ملالت پی امت چراست | امت عاصی ترا این غذاست

شاد بدل شد چو بشارت رسید / بخشش امت با بشارت رسید
چون ز تماشا سوی همه آرمید / میل بسیر سقر آمد پدید
دید جهنم همه تن آتش است / شعله بالا شده از ذات آتش است
گلخن افروخته آتش بجوش / دیگ بر آتش همه جوش و خروش
قهر خدا داشت باو همدمی / طعمه او شد حجر و آدمی
دید چو آن رحمت خاص خدا / دوزخیان را به بلا مبتلا
جوش سقر گاه به بالا کند / گه دهن نار لوا لا کند
طبع حلیمش رخ رحمت فروخت / از پی امت دل تیزش بسوخت
با دل پر درد سوی بی نیاز / زار بنالید بسوز و گداز
کرد ز حق از پی امت دعا / تا نه فتد امتش اندر بلا
گفت که ای حضرت رب جلیل / در دو جهان مشکل ما را کفیل
امت عاصی من ای کبریا / هست گنهگار و سراپا خطا
نامه اعمال ندارد سپید / از عمل خویش شده ناامید
کن نظری لطف و کرم سوی او / از دم آتش برهان موی او
امت من دور نمان از سقر / از کرم و فضل خود ای دادگر
حکم شد از خالق اکبر چنین / وقت تمنا برسول امین
امت تو ای شرف عز و جاه / هست سزاوار سقر از گناه
کرده او را بکتاب آورم / باز میزان و حساب آورم
سوی جهنم بدهم راه شان / آتش دوزخ بچشند آن زمان

باز برآی تو به حق همه درا — تا بتو باشد کرم مدعا
گفت محمد بخداوند پاک — کای همه جودت ز سمک تا سماک
رونقی از جوهر روح بشر — دادهٔ باخاک شکسته جگر
از تو عطا گشت بآب صفات — از کرمت آب شد اصل حیات
ذات قدیم تو کریم و قدیم — نام شریف تو غفور الرحیم
از کرمت دور نباشد اگر — لطف بسویم کنی ای دادگر
از کرم خویش بجود عطا — عذر بنه پیر فتهٔ اندر دعا
وعدهٔ در بخشش امت بمن — دادهٔ از فضل خدای ذو المنن
پس بحق وعدهٔ خدای کریم — امت من دور بمان از جحیم
یک بشر از امت خویشم بنار — آنکه گورا نکنم از هزار
گر ندهی وعده بخشش بمن — تا تو باست من و رنج و محن
سر نه برآرم ز حضورت مدام — ای من و یک سجده روز قیام
این چنین اسرار محمد چو دید — حکم خداوند محمد رسید
شد چنین ارشاد خدا از رسول — مغفرت امت آمد قبول
طول مده سجدهٔ خدای حبیب — تا نشود روز قیامت قریب
هیچ نه صبر و نه محروم باش — مطمئن از امت مرحوم باش
هیچ بخشم که شوی شاد و شاد — تا عوض سجده رسی بر مراد
یافت چو این مژده حبیب خدا — باز شد از سجدهٔ حق جبهه سا
شکر خداوند جهان خواند او — رو بسوی خانه بگرداند او

این همه مدت بشد آمد گذشت / بر فلک و عرش شده بازگشت
بر در حجره چو نظر بر گشود / لغزش زنجیر بدستور بود

بیان فرمودن رسول خدا صلعم حالات شب معراج و تکذیب نمودن کفار رسول خدا صلی الله علیه وسلم

شب چو گذشت و سحر آمد پدید / روشنی روز به عالم دوید
حال گذشته شب معراج را / وقت سحر گفت رسول خدا
آنچه بشب دید تماشا چو خواب / من دهن آمد بزبان جناب
دیدن کرسی و سماوات عرش / سوی فلک رفتن از زمین فرش
جمله بیان کرد رسول خدا / حالت بیداری مرا این ماجرا
منکرش ایمان که نمیداشتند / قول نبی را غلط انگاشتند
چون ز قدیم اهل جهالت بدند / منکر تصدیق رسالت بدند
جهد نمودند گروه جهول / از پی تکذیب بیان رسول
پیش ابوبکر یکی شد دوان / گفت شنو حال رسول زمان
رفتن خود بر فلک و آسمان / عرش خدا دیدن و هم لامکان
در شب بگذشته بیان میکند / نقش سر آب روان میکند
باز تو گوئی که رسول خداست / بین که چه لنترانی او برملاست
رفتن او بر فلک سر بلند / نیست ترین خرد هوشمند
بین بقیاسش چه گمان پرورست / این خرد و دعوی پیغمبریست

گفت چو ارشاد رسول خدا است | راست بود هر چه بگوید بجاست
رفت و شنید و همه سر حق بگفت | گوهر تصدیق بیانش بسفت
از دل و جان صاحب تصدیق شد | پس لقب حضرت صدیق شد

ذکر در بیان هجرت پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم از مکه جانب مدینه طیبه بحکم الهی

جور لعینان چو ز حد درگذشت | بر دل عالیشان نبی شاق گشت
حکم نبی شد به صحابه عیان | تا همه گشتند ز مکه روان
هر یک از آن جمله مهاجر شدند | خانه بدوش همدم ماجر شدند
چون عمر از حکم نبی شد روان | هجرت او بود بتاب و توان
بهر طواف حرم اول رسید | ایمن از آزار گروه پلید
تیغ بکف با دل پر آرزو | تا کند از قوم عدو گفتگو
بعد طواف حرم کبریا | کرد بکفار قریش این ندا
گفت که ای قوم ذلیل و تباه | منکر تکریم رسالت پناه
دشمن پیغمبر و پروردگار | خاص سزاوار ز بدالبوار
بیوه کند هر که زن خویش را | پیش من آید ز گروه شما
هر دل خود را یتیمی دهد | بهر اولاد یتیمی بنهد
ملت حق را به نمایش دهم | با تبر و تیغ سزایش دهم
گفت و روان گشت کسی دم نزد | هم بغرض مژه بر هم نزد
زین نمط اصحاب رسول امین | راه گرفتند بتائید دین
دید چو آن مجمع اهل سقر | این همه کردند ز مکه سفر

ماند با شخص اصحاب دین | خبر آن مهبط روح الامین
نیست کس از مصلحت اندیش او | جز ابوبکر و علی پیش او
عهده ببستند گرد و جنبا | بهر غزو و قتل رسول خدا
الشب آیند همه سوی او | راه ببندند سر کوی او
آن خبرش داد خدای جهان | هست چنین مشورت دشمنان
خیز سبک سیر کن رو براه | سوی مدینه شو ازین دام گاه
مرغ ارادت پر و بازو گشاد | چون مه کامل به سفر دل نهاد
چون بشب انبوه ز کفار شد | بر در او مجمع بسیار شد
جای خود شیر ز امانت که داشت | با علی آن جمله امانت گذاشت
شد برون از خانه شه با وقار | مشت پر از خاک دل استوار
آیت یسین بر آن خاک خواند | بر سر کفار به عجلت فشاند
بر سر او شان چو غبارش رسید | از اثرش بیهوشی آمد پدید
شد ز میان آن شرف انس و جان | معجزه شد در فن او از بیان
آمده شیطان بگرده لعین | داد خبر از شه دنیا و دین
گفت برون رفت رسول خدا | خاک بینداخت بر سر شما
آن اثر خاک چو دریافتند | پی ز درون بر سرش کافتند
حمله کنان تا سر بستر شدند | مستعد قتل پیمبر شدند
بود به بستر خود انجناب | شیر خدا بود بجالیش بخواب
قوم چو از رفتنش آگاه شد | خاک بسر از غم جانکاه شد

آن همه گشتند ز بهر جستجو / در بدر و بر گذر و کو بکو
تا بدر غار که ثور است نام / گشت ز کفار قریش ازدحام
بود دران غار شه دوسرا / تا که شود معجزه اش برملا
خالق او بود نگهبان او / غار شد آن وقت شبستان او
قدرت خلاق نمودار بود / تار تنیده و تن غار بود
کار گرفت از دهن عنکبوت / تا که شود دشمن دین را سکوت
بود دو حمام دران آشیان / بیضه خود کرده و با زو نهان
بود نشسته بدر غار تنگ / تا نرود کس بدرون بی درنگ
گو خلل انداز شد آن دیوزاد / تا بکشاید در بغض و عناد
لیک نشد عقل حسودان دین / قابل اسرار عدو لعین
غار دهن وا شده حصن حصین / پیش نظر قدرت خالق ببین
ان همه از جو سله پس باشدند / نادم و خجلت زده از جا شدند

ذکر سراقه بن مالک که شهرت و تلاش کفار قریش شنیده و بطمع انعام قریش در پی رسول خدا رسید

بهر شمار است که سزاوار خلق / ختم رسل صاحب اعجاز خلق
شد بیرون از غار شه با وقار / عزم سفر کرد و شد اشتر سوار
همره صدیق که آن یار بود / در سفرش مونس و غمخوار بود
راه بره آورد به مخزن رسا / رایت اقبال با و ره نما
بود در خورد سر راه او / مالک آن مرحله بد خواه او

داشت وقوفی ز جفای قریش   بهر نبی کاوش راہی قریش
دید سه تن راهگذر پر بلا   مرحله پیماے رہ مدعا
بر شتران تیز روان می روند   بیغم و با نام و نشان می روند
در نظر اول از انداز خویش   یافت و شد مستعد از ساز خویش
اسلحه بربست و میان بر کشید   جست و سر پشته بیرون در رسید
گشت و عیان تا بشد از در برون   تا کند آن هر سه جوان را زبون
دید سواران قریش از عقب   آمده آنجا بتلاش و طلب
گفت باو سه که ازین رهگذر   کس نگذشته به لباس بشر
آن همه دریافته پس پا شدند   مطمئن از گفتنش او سه تا شدند
این غرضش بود باغوای شان   خود بکند جا یکی بر جای شان
تا ببرد نقد و گهر از قریش   مزد پر از صرهٔ زر از قریش
داشت به خود بسکه گمان سلے   در کتف آورده کمان سلے
در پس پیغمبر پروردگار   اسپ بر انداخت طلبگار کار
حضرت صدیق انیس قدیم   داشت نظر بر طرف از وهم و بیم
دید سوارے ز قریش در رسید   رو سوے سلطان عرب کرد و دید
گفت سوار آمده با مصطفے   اسلحه آراسته و تیز پا
رو سوے او کرد شه با وقار   گفت زمین را که بگیر استوار
دشمن دین را به شکم جا بده   شعله آتش شد و دریا بده
خاک ز حکمش بزمین برد زود   تا به شتالنگ فرو خورد زود

چون سم اسپش بزمین منیخ شد
نخل غنش ببستد بمد بیخ شد

شور برآورد بفریاد سخت
گفت رسیدیم سوی بیداد بخت

کرده من کرد مرا خوار و زار
فعل بدم کرد مرا شرمسار

توبه نمودم چو ز من بد رسید
بر کرم خویش نگر ای سعید

شد ز دعاے تو چنین حال من
زیر زمین شد تن پامالِ من

بخش نجاتی ز بلاے فنا
سوختم از جور و جفای فنا

عهد نمودم بدل زار خویش
ساخته ام نقش جلو زار خویش

پس کنم آنرا که لیست رو کند
گر کرمت لطف باین سو کند

از دهن خاک برآور مرا
از گنه ام پاک برآور مرا

چون شه کونین فغانش شنید
جوش کرم در دلش آمد پدید

گفت زمین را که ورا در گذار
لقمهٔ خود از دهن خود برآر

خاک برآورد ورا از دهن
یافت رهائی تن آغشته تن

گشت همین سان ز شه بحر و بر
معجزهٔ چند بد در سفر

مینتوانم کنم اظهار آن
طاقت گفتار ندارد زبان

آمده چون نوبت ختم کلام
ختم شد این ذکر سفر والسلام

فخر مدینه به مدینه رسید
طالب تابوت سکینه رسید

ذکر رسیدن پیغمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم در مدینہ طیبہ

شد به چمن آمد فصل بهار
گشت نسیم سحری جان نثار

در چمن آمد گل باغ وجود　　بهر رخش از بلبل جانم درود
در چمن آمد گل باغ یقین　　زینت شد گلشن عرش برین
در چمن آمد گل نخل مراد　　زد شجر عدل ثمر داد باد
در چمن آمد سبب کائنات　　زو شده گلشن دهر و شش جهات
گل چه شکر ریز دل صد شباب　　شد ز شبابش بجهان آب و تاب
گل چه طربگاری بلبل ازو　　نغمه و صد زاری بلبل ازو
گل چه شهنشاه زمین و زمن　　باغ مدینه شد ازو صد چمن
گل چه همه جلوهٔ از نور حق　　هم ز ازل ناظر و منظور حق
عاشق او خالق لیل و نهار　　طالب و شائق اشبه آشکار
حامد حق حمد ورا پیشهٔ　　حمد خدا و همش اندیشهٔ
حمد خداوند بکام آمده　　احمد و محمود بنام آمده
بلبل آن گل شده اصحاب او　　بوسه تنش روزی احباب او
قوت روحی با صبا ازو　　چهرهٔ دین گشت صفا ازو
شد ز جمال رخ آن گلعذار　　شهر مدینه شرف صد بهار
جمله مهاجر همه انصار او　　شیفتهٔ لالهٔ رخسار او
نام خدا با دل اخلاص خوان　　فقرهٔ توحید خدا بر زبان
تابع اسلام شدند آن همه　　شیخ ملل عالم شدند آن همه
گشت روان درس کلام خدا　　مدرسه ذکر خدا جابجا
ناسخ ادیان شده آن حق پسند　　زان سبب آمد بجهان ارجمند

آنکه شده منحرف و سر کشید — بخت سیه بر تن خود سر ندید
رفت ز فیض قدمش نام کفر — آمد او آمده انجام کفر
لشکر او گشت روان جابجا — زد دهل حکم خدا بر ملا
کافر ازو آمده زنهار خواه — چون بجز اسلام ندیده پناه
تیغ بیکدست و بدستِ دگر — از پئے مفلس گهر و سیم و زر
بود سخاوت ز صفاتِ سعید — هیچو سخے مادر گیتی ندید
تذکرهٔ همتِ عالیش را — بر دل اینوقت کنم بر ملا

ذکر سخاوت و همت رسول ﷺ که غنیمت بشمار کوه و بیابان از بز و گوسفند پر بود یک بخت بالنعام به صفوان بخشید

لشکر پیغمبر عالی نژاد — بر سر کفار بعزم جهاد
رفت و عیان شد ز شه مشرقین — معرکهٔ جنگ بدشت حنین
فتح خدا داد بتائید تیغ — آمده پا بوس ظفر بید ریغ
یافت غنایم شه عالی وقار — از شتر و بز که نبودش شمار
گشت غنیمت همه مال غنیم — کوه نهان شد ز نهال غنیم
آن همه احوال بطرز سخا — گشت بالنعام به صفوان عطا
حیرتی افزود به صفوان عجب — گشت همان آمد دین را سبب
دیگر از اوصاف رسول کریم — کی بتواند که نویسد سقیم
خلقت او اول خلق خدا — رحمتِ عالم صفتش بر ملا
از همه در خلق مقدم شد او — زین جهت از جمله معظم شد او

پرسیدن فاطمه زهرا از رسول مقبول که عمر شریف از جبرئیل بیت تر یا عمر جبرئیل

روز مبارک که رسول کریم — بود درون حرم خود مقیم
فاطمه دخت شه جن و بشر — دید که جبرئیل در آمد ز در
گفت با احمد که عمر جبرئیل — از تو دراز است بعمر ای جلیل
یا بود از عمر بزرگی اترا — ده خبر از راز نهان بر ملا
گفت محمد که خداوند ما — داد ز مخلوق بزرگی مرا
همچنین از عمر درازم به خلق — مورد صد ناز و نیازم به خلق
روح امین گفت که با مصطفی — افضلی از خلق برب العلی
لیک بود عمر من از تو دراز — خلقت اول منم از کارساز
گفت محمد که مکن قال و قیل — دعوی کامل بنود بے دلیل
گفت که چون خلق شدم اولا — هیچ نبود از همه خلق خدا
بود یکے نجم سپید و سپید — نور چو او چشم زمانه ندید
جلوه نما بود لنفرش تر آب — آن مه کامل بکمال شباب
عالم تاریک از و نور بود — تیرگی از روی جهان دور بود
چونکه گذر کرد بر آن خوشحال — مدت هفتاد هزارش زسال
مثل چراغی که بطاق حصار — یافت ز لیتی ببلندی قرار
تابش آمدت سالی دگر — ماند بخود از چه شمش و قمر
بار لنهیب آمد و رو پوش شد — با عدم آن نجم هم آغوش شد

مدت سالی که نهان ماند او | نے اثر از نام ونشان ماند او
باز ببام فلک آن نور بار | گشت ز قدرت خدا آشکار
باز نهان گشت وجودش نماند | شد بسوے غیب ونمودش نماند
زیب فلک باز شد آن نور بار | گشت منور همه فرش غبار
همچنین آمد بنظر آن جمیل | کرت هفتاد هزارے خلیل
هست قیاس این چنین از عمر ما | دیده ام از چشم خود این ماجرا
کرد اشارت چو شنید این دلیل | بالب خندان بسوے جبرئیل
گفت درین عمر تو آن نجم را | رونق صد محفل وصد بزم را
دیده اے پیک خدا ے جلیل | بار دگر آمد بنظر آن جمیل
شد بتامل چو شنید این کلام | گفت بصد فکر بخیر الانام
گشت چو آن نجم سعادت قرین | درجه آخر بعدم جاگزین
باز ندیدم که بچرخ کبود | در نظر من شده باشد نمود
گفت بجبریل رسول عرب | بود همان نور من اے پیک رب
پیشتر از دیدن تو بالیقین | یک لکه وهفتاد هزار از سنین
خلق مرا کرد خداوند ما | نشو ونما داد به پیوند ما
ساخته از نور وجود مرا | قرب اتم داد بجود مرا
نور من اصل همه اظهار بود | هیچ نبود ــ نمودار بود
تاکه بتو نوبت خلقت رسید | کیفیت دیده ونه شنید
چون شده آن نور چشمت نهان | گشت بجلباب عدم بی نشان

باز ندیدن سبش بود این	شد زبلند کالبوس نا وطین
جوہر خاکی شده ارواح خاک	رونق دنیا شده چون جان پاک
گفت که صدقت رسول خدا	اسے زخدا ایت بتو صد مرحبا

کمالاتکه در جمیع انبیاے کرام بود بود حصه حصه بایشان تعالی آنحضرت عطا فرموده

خاک بجز گرد و غبار ہی نداشت	جز اثر لیل و نہار سے نداشت
از شرف آرایش این خاک شد	از خس و خاشاک جہان پاک شد
جلوهٔ او رونق صد گونه یافت	چہرهٔ او نالش گلگونه یافت
زینت مردم شده از مرسلان	صاحب رشد اند ہمه بیگمان
ہمچنین این رشد و نمود از خدا	شد بسرسل از شرف مصطفےٰ
ختم رسالت شده بر نام او	جمله رسل تابع احکام او
گشت بافضال خدا و ندکار	بر ہمه عالم شرفش آشکار
در کتب جمله پیغمبران	آمده ذکرش بجبیل بیان
داد ز تورىت بموسے خبر	یافت ز انجیل مسیحا خبر
انچه کمالات بآن بوده اند	کے بر سولان جہان بوده اند
جامع ہر فضل و کمال آمده	خاتمهٔ جاه و جلال آمده
فصل خلافت بصفی شد عطا	داد به فضل و کرم او را خدا
صاحب عرفان و شجاع زمان	ہم صفت شیث نشد در جہان
خلت و ہم عظمت خوان خلیل	بوده نه در خلق لسان خلیل

شان شرافت چو نبی خدا | داد نه درخلق بکس کبریا
طرز فصاحت چو بعمار لو رسید | ہیچ فصیحے بجہان کس نشد
گریہ یعقوب وبشارت چو آن | حسن چو یوسف نشد اندر جہان
بود جہان صاحب حسن و جمال | داشت نہ دربزم حسینان مثال
لحن چو داؤد نشد در جہان | ہیچو خوش آواز ندارد نشان
ہمسر الیاس نشد در وقار | حکمت لقمان بہ جہان آشکار
عصمت یکے کہ مثال نداشت | کس بجہان ہیچو کمالے نداشت
مہر سلیمانی وہم تخت او | خلق بفرمان خوشا بخت او
صبر چو ایوب شد دم عیسوی | ہیچو کلامے کہ بموسی نبے
داشت چو ہارون بہ تحمل کمال | بود عجب حب بدل دانیال
ہمسر یوشع نشد اندر جہان | سخت بکفار ومجاہد جہان
این ہمہ ہر یک صفتے داشتند | رایت اقبال بسفر افراشتند
وزہمہ در جملہ صفات دکمال | بود مشرف شہ نیکو خصال
دید نکس ہیچو جمالش دگر | نامدہ در خلق مثالش دگر
از رخ او رونق ہر دو جہان | از قدمش زینت ہفت آسمان
از قدمش عرش خدا باوقار | از کرمش گلشن عالم بہار
ذات مقدس چو نبودی سبب | ہیچ نبودے بجز اکرام رب
نام کش خالق عز وجل | رحمت حق بر سر او از ازل
حضرت محبوب خدا ونبی پاک | گر نہ رسالت نشدی [illegible]

جلوهٔ فضا مهر رسالت گری ... تا مدے بر مسند پیغمبری
کس نشدی راه رو راه حق ... با خبر و واقف و آگاه حق
یافت کتاب از کرم کبریا ... نور فزاے رخ ایمان ما
آن چه کتابیست که لاریب فیه ... کیست که چون آیتش آرد شبیه
مقتبسان را به هدایت خطاب ... معترضان را بدلایل جواب
تا به ایمان سوے غیب آورند ... گوهر تصدیق بجیب آورند
در و زبانش چو بیان خدا ... جلوهٔ شانش همه شان خدا
از اثر نطق رسول زمان ... خلق شد از علم خدا رازدان
روشنئی راه هدایت ازوست ... آبروے علم و درایت ازوست
حکم قضا را به رضا کاروبار ... مرضی او مرضی پروردگار
ختم رسل گفت خدای برین ... نسبت آن سرور بنیاد دین
رحمت عالم شده ارشاد حق ... جانب آن صاحب اسناد حق
آمده تاکید در و از خدا ... تا بفرستند همه بر ملا
معترض او چه کند قال و قیل ... آیت لولاک لما شد دلیل
معجزاتش به ظهور آمدند ... شد که عدد و حد ز حصر آمدند
مختصر احیند رقم میکنم ... دست به شمشیر قلم میکنم
تا کشم دشمن دین را زبون ... منکر اعجاز شود سرنگون

ذکر معجزات رسول الله صلی الله علیه وسلم مشهوره مختصرا به رقم آمده

جانب نظم بنگر اے فنا | معجزهٔ بین ز رسول خدا
شد بنزد شیر چو آن شیر دار | از مس آن دست مبارک شعار
بعد نُہ تا بزمان عمر | شیر ہمی داد بشام و سحر
داد گواہی او آہوے دست | کان ز من بسته صیاد گشت
کرد چو بر وعدهٔ او را رہا | صادق الاقرار پس آمد ز با
دست بینداخت بشاخ درخت | رفت کشان آن شجر بیخ سخت
شاہدے سنگ بر اعجاز او | روح امین خادم و جانباز او
شمس پئے صدق بیان ایستاد | تا برسد قافلہ با مراد
معجزہ چون کرد طلب آن لئیم | از سر انگشت قمر شد دو نیم
دعوت تنگ آمده از وی فراخ | گشت نمایان شجر از سنگ لاخ
چون بہ سفر لشکر آنشاہ رفت | از پئے تعظیم حرم گاہ رفت
آب میسر نشد احباب را | وقت نماز آمده اصحاب را
نہر روان گشت ز انگشتہا | چشمہ انہار شده مشتہد
مرده جان یافت ز اعجاز او | داد گواہی پئے اعزاز ا
دیگر از اعجاز رقم میکنم | باز باندار رقم میکنم
گوش کن این سو بشنو داستان | معجزهٔ پاک رسول زبان

طلب کردن یہود معجزه زنده گویا شدن مار کشته کہ آنحضرت بسے گر یہود دعا محمد صلی الله علیہ وسلم و باسلام آمدن یہود

بود یهودی بسی بد نوجوان | تند با خوی و صاحب تاب و توان
سخت دل و بیل بویان عرب | با بنهر از جیره کان عرب
درکف او تیغ برهنه دو سر | کیسه چرمینش بدست دگر
با دل پر دعوی و با اختصام | آمده در مجلس خیر الانام
گفت باصحاب ستیزه برملا | کاے بشما کیست رسول خدا
سخت چو بشنید نیاورد تاب | گفت با وحضرت سلمان جواب
گوهر کان نور بیاید نظر | بین بمیان صف انجم قمر
چون نظرش بر رخ زیبا رسید | لرزه بر اندام جوان شد پدید
گفت چنان با شرف انبیا | آمده ام پیش تو با مصطفا
معجزه از تو طلب میکنم | از پی تصدیق سبب میکنم
گر تو مبشر ز خدا بوده | دعوی پیغمبری افزوده
هست سوالم که بگو نام من | وز پدر صاحب اکرام من
نیز درین کیسه چه چرمی من | چیست بگو اے شه این انجمن
حضرت موسے و خلیل خدا | حضرت عیسے و همه انبیا
زنده همه با عشق اعجاز بود | چوب عصا مار دهن باز بود
مرده بیجان بسوی جان رسید | چو قم عیسے بزبان میرسید
میکنی ار دعوی پیغمبری | معجزه بنما و بکن رهبری
گر تو براستی بجوابم درست | بر ره اسلام درآیم نخست
باز همه خویش و عزیزان من | نادر ره آید دخت و کنیزان من

جمله درآیند بآیین تو | تابع احکام و فرامین تو
ورنه بدین تیغ شوم صف‌شکن | این همه برهم بزنم انجمن
شاه چو بشنید سوال یهود | خواست جوابش ز جناب ودود
روح امین آمد و گفت آنچه بود | باخبر از کید یهودی نمود
داد جوابش بصد اکرام خود | سعد بن القیس بدان نام خود
هست درین کیسه انبان چو تو | مار سیه کشته بر بان تو
گفت عجب ساحری ای بانبر | این همه جادوست که دادی خبر
زنده همین دم شود ار مار من | بر غلط آید همه اصرار من
بود سخن در دهن آن یهود | کیسه برافتاد ز دست یهود
مار روان گشت به پیش نبی | کرد بصد شور طواف نبی
گفت عجب سحر تو دارد اثر | این همه جادوست که شد در نظر
گر شود این مار سیه هم کلام | معجزه دانم ز تو ای نیکنام
داد بآن مار خداوند او | نطق زبان تا کند او گفتگو
بعد ادا کردن حمد خدا | شد شرف سید عالم ادا
صل علی خواند به محبوب حق | در ورق کیفیت خود سبق
گفت با لحاح که یا مصطفی | خاطیم از کرده خود در بلا
بوده ام از زمره موسائیان | امت موسی کلیم زمان
بود چو از فرط محبت مرا | جان و دلم بر رخ موسی فدا
سالم توریت و بدینش درست | در ره پیغمبر خود جان و جست

بود یکے روز نحوست اثر | درس بتوریت نمودم سحر
آمده ناگاه نظر اے سعید | نام محمد بہ کلام مجید
شد بخیالم که بہ پیغمبرے | کیست بجز حضرت موسی نبی
صاحب توقیر که اکرام او | درج بتوریت شده نام او
دردلم آمد حسد نام تو | بود نه آگاهی از اکرام تو
کزلکے آوردم وحک ساختم | دست بگستاخیت انداختم
باز بتوریت چو کردم نظر | بود همان نام دران جلوه گر
باز نمودم ورقش را سپید | از سر خویش شدم ناامید
هفت مراتب زمن آمد خطا | کردهٔ کردار خودم شد بلا
آمده از غیب ملک در نظر | زد بہ طپانچہ که شدم بی خبر
مسخ شدم صورت من شد بدل | مار شدم از سرو پا دست شل
آمده از من چو خطاے ظهور | رانده درگاه شدم از حضور
رفت بمن انچه بلاے قضا | می نتوانم که کنم برملا
تا بزبانیکه بدست یهود | آمدم و کشت مرا این حسود
کرد بشمشیر مرا پاش پاش | سوخت باتش جگرم فاش فاش
کیسه پر کرد ز انبان من | پیش تو آمد تن بریان من
رحمت عالم توئی اے باوفا | درگذر از کردهٔ کردار ما
چون ز تو جان شده بیجانیم | بخش بمن قالب انسانیم
[illegible] پیغمبر خبر [illegible] | [illegible] احوال او

کرد دعا آن شه فرخنده کیش | گفت ببخشد زخداوند خویش
کرده ما را ز بشر این مرد را | داده از شوخی فعالش سزا
همچنین از کردهٔ او درگذر | بخشش باو خلعت جسم بشر
قدرت حق کرد همانندم ظهور | شد بشر آن مار به فضل وفور
قالب او گشت عطا از خدا | از شرف معجزهٔ مصطفا
در قدم پاک رسول امین | جبه لبا سائید به شکر چنین
گفت بود بر تو فدا جان من | اے سبب بخشش عصیان من
کلمه حق گفت شده حق شناس | حامد حق گشت به شکر و سپاس
دید یهودی چو طلسم عجیب | سخت خجل گشت و در آمد قریب
گفت که لاریب پیغمبر توئے | ختم رسل شافع محشر توئی
گو بتو ظاهر همه کید من ست | عفو خطا از تو امید من ست
گرچه بدا ساولی من شد عیان | شوخی من بود برائے امتحان
زین همه گستاخی من درگذر | نه بخطا بر کرم خود نگر
آمده ام بر در تو شرمسار | ابر کرم بر سر کشتم ببار
زنجیر بشکسته از کاخ من | درگذر از حرکت گستاخ من
در قدم افتاد لعذر خطا | شد ز خدا دولت ایمان عطا
همچنین اے رب برسول کریم | نور عطا کن به نگاه سقیم
روشنی چشم بده یا خدا | از شرف معجزهٔ مصطفے
سرمه خاک قدمش کن نصیب | هم برسان تا در روضه قریب

در صله و کرم جان نادار ... از غم و دنیا لشوم رستگار
رفت خطاء چو بوقت شباب ... کان شده در پیری صد عذاب
موجب تاریکی چشم شده ... عقل بیاداش خطا گم شده
هست عیان بی سر و سامانیم ... مفلسی و حال پریشانیم
معجزه اش زنده کن مردگان ... مژده ده خاطر افسردگان
صورت آنکه دم از قیمتی لباس ... دور کن از من همه رنج و هراس
تا بدر عفو خطا سی رسم ... لو بیایم به شناسای رسم

غزل

مطلع نورست لقای رسول ... جان و دلم باد فدای رسول
سرمه ملایک شده کحل البصر ... گرد و غبار کف پای رسول
هست چو در جزو کل کائنات ... گر خدا خلق برای رسول
در شب معراج گذشت از فلک ... عرش برین شد ته پای رسول
گفت خداوند زمان و زمین ... رحمت عالم به ثنای رسول
چون نکند ناز با عجاز خود ... حاکم قضا شد به رضای رسول
راز نهان ست به جستجوییش ... عاشق خود گشته خدای رسول
سر و سود آمده تاکید حق ... تا لبقر سینه برای رسول
اجرا زین نعت بیاید سقیم ... هست یقینم بخدای رسول

مخاطب نفس با سیئات حال خود و طلب دعا از حضرت باری

اسعد بجهان درچه بلا بوده
سوزد صد جور و جفا بوده

کرده خود آنچه نه بایات بود
کرده خود را چه توانا نمود

راه غلط کرده از رای خویش
خود زده تیشه بپای خویش

چون به خود می ساختی ای خودپسند
از خودیت آخرش آمد گزند

هست بلای تو جزای عمل
خود برسیدی بسزای عمل

این همه از کرده کردار تست
وین خلف ار بارهٔ دیوار تست

گشته خود محو خیالات خویش
نخل خیالش چه برآورد پیش

ظلم زدستت که بهرکس رسید
گشت برای تو بلای شدید

گر عمل زشت تو یابد فروغ
کینه و کردار دغا و دروغ

حکم خدا هست سوی اجتناب
زین عمل نی ثمر و نا صواب

زین عمل اوقات پریشان مکن
حیله بهر طلب نان مکن

بین که چه انعام خدا میرسد
رزق بهر جان عدو میرسد

عمر تلف شد بغم فکر نان
شد توکل نه خدای جهان

غافل از عقبی شدن از بهر زر
هست سراسر عمل بی ثمر

سر بفرو شد به تامل ترا
برف بباریده بکاکل ترا

وقت خوش عهد جوانی گذشت
مرتبه لاف بلائی گذشت

از همه اعضا شده ناتوان
دست مددگار دنیای روان

چشم نه با نور و نه بر رو جمال
عقل نه برجا و نه یکسو خیال

نی زر و نی یار نه دلدار کس
اهل جهان صاحب آزار بس

خودغرض اینوقت همه آشنا | واسی براحوال تو این ماجرا
راه خطا رفتی و نادان شدی | آخر او گرچه پشیمان شدی
از خرد خود شده در بلا | جست بدیوار زدی سر بلا
جست زدن بر سر دیوار دهر | نزل بلا هست ز بام سپهر
پایه شکستن بود انجام او | شد نمک ریش شدن نام او
داده از دست گهر ای سقیم | در صدف دل بنگر ای سقیم
ناز مکن بر خرد خام خود | رو نظر انداز بانجام خود
عذر طلب کن ز خدا ای سقیم | از عمل خود بدعا ای سقیم
هوش کن اینوقت گذر از خیال | خواب بدان این همه رنج و ملال
این نفسی چند که باقی تراست | گردش جام از پی ساقی تراست
وقت غنیمت بود ای بی نوا | درگذر از خواهش حرص و هوا
سوی خدا دست انابت برآر | این گهر از جیب اجابت شمار
کن طلب از خالق خود دعا | ای بچنین بانگ با آه و بکا
یا رب آمدم که شوم جان بلب | نزع دهد بر دل و جانم تعب
ساعت رفتن چو رسد پیش من | هم خلل انداز بد اندیش من
سهل کن آنوقت باین تیره گنا | دار مرا از دم شیطان نگاه
از کرم آمرزش من کن نصیب | مغفرتم ده به طفیل حبیب
غیر تو فریاد رس من کجاست | لیل و نهارم بتو دست دعاست
از تو بود مغفرت عاصیان | رحمت تو چاره درد نهان

دست دعا سوے تو کردم دراز
عاجز و بیچارہ ام اے چارہ ساز

از کرم و فضل شفایم بہ بخش
وز نظر لطف خطایم بہ بخش

دعوت من رد مکن و در قبول
دست من و دامن آل رسول

مناقب آل اطہار سید ابرار صلعم

رحمت حق باد بآل نبے
آں چہ انوار اجمال نبی

آں چہ اکرام و نوال خدا
آں چہ افضال و جلال خدا

آں نبے مخزن اسرار حق
آں نبے معدن انوار حق

آں نبے رمز شناس خدا
آں نبی شکر و سپاس خدا

آں نبی مظہر علم یقین
آں نبی کاشف اسرار دین

آں نبی فخر زمین و زمن
آں نبی مالک شہر لیمن

آں نبی کشتی طوفان نوح
پاک تراز نیر رخشان روح

آں نبی لطف خدا اے جہان
مفتخر و محتشم انس و جان

آں نبی سر خفے و جلے
آں نبی روح علی و ولی

دحی منزل ز خدا اے جلیل
شد شرف مرتبش را دلیل

کرد بقرآن چو خدا ابتلا
تذکرۂ آل رسول خدا

شد ستائے تصدیق بآل رسول
آیت تطہیر بقرآن نزول

پس صفتش رونق ایمان ماست
الفت او ذوق دل و جان ماست

دوستی آل نبی دین من
ذکر ثنائش بود آئین من

حضرت خاتون کہ خیر النسا ست
روشنی چشم رسول خدا ست

گشت ازان عابدهٔ پارسا / سلسلهٔ آل رسول خدا
اعظم اولاد بتول زمن / سید سادات حسین و حسن
راکب دوش شه دنیا و دین / آیت منشور خداے مبین
بازکننده به خدا و رسول / بازکننده در اصل و اصول
رحمت حق گوشهٔ ابروے شان / جان جهان بستهٔ گیسوی شان
عهد طفولیت آن هر دو تن / گشت چنان پرورش از ذوالمنن
دایه صفت بود به جنبش کفیل / از پے گهوارهٔ شان جبرئیل
خالق شان جمله مهیا کند / خاطر شان هرچه تمنا کند
کرد حسن جامهٔ سبز آرزو / حق بفرستاد ز جنت باد
بهر حسین ابن علی خوش سرشت / داد خدا جامهٔ سرخ از بهشت
آهو بره آمده از ذوالجلال / تا نرسد بر دل ایشان ملال
روح امین کرد به حکم علیم / از پی هر دو ز جنت دو نیم
لخت دل خواجهٔ هر دو سرا / روح تن فاطمه و مرتضی
ترجمهٔ دفتر دیوان حق / روشنی شمع شبستان حق
در ره تسلیم و رضا شه سوار / از دل و جان فدیهٔ پروردگار
بر سر حق ای سرو بی جان شدند / در شهدا شاه شهیدان شدند
تا که نجات آورد از تاب نار / امت پیغمبر پروردگار
نیز باولاد حسین و حسن / کان همه گشتند امام زمن
باد بر آن جمله درود خدا / بیحد و عد صل علی مرحبا

مناقب غوث پاک محبوب سبحانی عبدالقادر جیلانی رضی الله عنه

سحر ز کلک دو زبان میکنم	خامهٔ خود سحر بیان میکنم
از اثر لطف امام زمن	بلبل گویا شوم از صد چمن
طایر مضمون ز هوا آورم	هدهد گویا ز صبا آورم
مژده وصفش سوی گیلان دهم	این خبر خوش به سلیمان دهم
واصف آن شاه همایون خصال	میشوم از کاوش فکر و خیال
شاه که والا گهر و خوش نسب	زنده کن دین رسول عرب
شاه گشاینده اسرار حق	شاه نمایندهٔ دیدار حق
شاه باقطاب جهان مقتدا	شاه معظم بهمه اولیا
شاه بمیدان هدے شهسوار	شاه به تسلیم و رضا کاردبار
شاه مقرب بخداوند پاک	شاه مشرف ز سمک تا سماک
شاه امام صف اصحاب دین	شاه گشایندهٔ ابواب دین
شاه که در حسن عمل بے مثل	شاه بشرف در جهان بی بدل
صاحب عرفان و شکیل و جمیل	ناظر منظور خداے جلیل
از طرف مادر و اب بی سخن	خاص باولاد حسین و حسن
نام مبارک بجهان غوث پاک	شهره عامش ز سمک تا سماک
قصبه گیلان وطن پاک او	معیار فلک بستهٔ فتراک او
خاص بجاه ان خدا ذات او	عقده گشاے بکرامات او
سجده شیران ز خدا بخش او	دولت عالم به تبسم رخش او

طالب فیضش همه برنا و پیر — شد بفرمانش لقبش دستگیر
رهبر و مرشد همه شیخ و شباب — کام هر آرزده ناکامیاب
قدرت او بخشش قضا و قدر — رحمت او آب حیات بشر
داروے هر درد بود نام او — هست پر از آب شفا جام او
عقده لاحل گره وا ازو — روشنی دیدهٔ اعمی ازو
لطفش از او چو نایل شود — مشکل سخت از کرمش حل شود
گر فگند از نظر لطف تاب — ذره ناچیز شود آفتاب
صاحب حاجت ز درش بهره ور — اهل طلب را کف او چیز گر
اهل نظر را نظرش کیمیا — اهل غرض را لب او مدعا
ریب دید از شرف بیحساب — تاج کرامت سر آنجناب
هر که بتعظیم درنگ آورد — جیش قضا را سر جنگ آورد
بود علی رتبه قولش که گفت — گوهرے از حکم خداوند سفت
هر که شده منکر گفتار او — گشت خجل صاحب انکار او
آنکه درین قول بتنگ آر شد — خاک بسر بر سر بازار شد
همچو در درج کرم بے مثال — دیده نه چشم فلک اندر خیال
چون شدم از مدحتش مدح خوان — از شرفش بر زده ام داستان
اسم مبارک بزبان داده ام — مژده امید بجان داده ام
از کرم و لطف شه باوقار — در صله اش بوده ام امیدوار
گرچه ز دور فلک پشت خم — بر سرم افتاد بلاے ستم

از طرف دہر ظالم رسید اثر بے دور بہ حالم رسید
مصدر صد درد و بلا و محن بوده ام از گردش چرخ کہن
دیدهٔ شدے نور شدم ای دریغ بیکس و مجبور شدم ای دریغ
ہست یقینم کہ خداوند ما در صلہ ذکر شہ اصفیا
از کرم خویش براتم دهد وز غم و اندوه نجاتم دهد
روشنی آرد بہ نگاه سقیم شمع فروزد سر راه سقیم
می طلبم صدقہ آل نبی چشم فروزم ز جمال نبی
از پی اسمار کبار همہ جان و دلم باد نثار همہ
خالقم از غم بر هاند مرا بے خطر از خلق نشاند مرا

ابیات چند در بیان بی وجودی دنیا کہ حیات مستعار ابدال الشیخ
او صرف نکند و بیاد او تعالی اوقات عزیز خود را نگذارد

باغ جہان گذر خلق دان جاے جلوس گل و بلبل مخوان
فصل بہارست تماشای باغ باد خزان میکندش بی چراغ
در نظرست آنچہ ہمہ شو نما مثل حباب ست ندارد بقا
نیست وفادار نظر روے گل رنگ گل خوشبوے گل و بوی گل
شاہد باغ است بنوی کہن رنگ شکستہ گل خندان من
نیست بیک رنگ تماشاے دہر موج بموج آمده دریاے دہر
گاه نموده سحر نور بار گاه وجود شب تار آشکار
گاه بود شمس بچرخ برین گاه قمر نور فشان بر زمین

گاه بشر طفل گهی نوجوان | گاه شود پیر ضعیف استخوان
گاه بود غنچه سبز چمن | گاه فتاده به زمین بی کفن
گاه روان بر سر فرس تراب | گاه بقعر عدم آورد خواب
این همه مخلوق ز جن و بشر | این همه روئیدگی با ثمر
این همه چوب حجر سرخ و زرد | این همه رنگ سپید و لاجورد
آنچه عیان ست بحسن و جمال | مثل حباب ست طلسم خیال
بستگی دل بچنین بی وجود | غیر تأسف ندهد هیچ سود
بین بسوی کیفیت رفتگان | آنکه شدند از نظر ما نهان
هیچ صدا نامد از آنها بگوش | صورت تصویر شدند آن خموش
هیچ نگویند ز روداد خود | هیچ خموش اند ز فریاد خود
رفت کجا جلوه نمائی شان | خنده لبی چشم گشائی شان
صورت نقش اند به نظارگان | جای تجربه خبر دارگان
آنچه بر آنها که گذشت از فلک | نیز رسد بر تو همان سان ملک
هیچ نگوئی و نشنوی از کس | هیچ شوی مرده نه دسترس
خواب بدان زندگی مستعار | آمد انفاس غنیمت شمار
شغل همان کن که پسند خدا ست | آن همه ذکر شرف انبیا ست
شکر بجا آر که شد اختتام | عشق نبی لوز شد والسلام
ذکر که از لوز رقم کرده ام | نعت نبی زهیر قلم کرده
شاد کند تا دستم معلوم خود | محنت شفقت در منظوم خود

اجر ثنایش طلب از کردگار
تا شود اجابت شتی آشکار

آنچه بدل بود تمنا ترا
گشت مسلسل گهر مدعا

سجدهٔ شکرانه حق کن دراز
دست برآور بسوی بی‌نیاز

مغفرت خود بدعای طلب
رحمت خاصش به شفای طلب

خاتمه کتاب مثنوی عین النوال طاق دعای شفا

ختم کنم نامهٔ نور سخنے
نذر رسانم به حضور سخنے

می طلبم اجر ثنا خوانیش
می برم امید قدر دانیش

در چمن مدحت آن باوقار
نسخهٔ من هست سراپا بهار

این گل او در چمن صفا و
از نفحاتش یافته صد رنگ و بو

گل ز گلستان بکف آورده‌ام
غنچه صفت خون جگر خورده‌ام

یافته چه گلدستهٔ من بستگی
رشته و گل را شده پیوستگی

صورت گلدسته در آمد بدست
جلسهٔ گلزار نشینان شکست

داغ دل لاله گلزار گشت
چشم تن نرگس بیمار گشت

نغمه چه بلبل نالان شده
نکهت گل زیب گلستان شده

گاه شد دل دیده چو نرگس کشاد
لاله صفت داغ دل آمد مراد

شوق سران شد محفوظ ز
نغمه ز گلدستهٔ نورش ببرم

گر شود این نذر قبول حضور
رحمت ز اجر دهد ایزد غفور

اهل تمنا بمرادے رسد
بس بـ ... بمرادی رسد

دور شود از کرم کردگار | صورت کافور ز چشم غبار

می طلبم فضل تو ای کبریا | بخشش مال از مرض لادوا

بسکه درین وقت شدم تنگدست | حال من آورد ز هر سو شکست

شد ز اسباب رزق چار دست و پا | سست شدم از ضعف تنی بی نوا

پیری من قوت و همت ربود | غیر به توکل چه توانم نمود

ای که رسید خلق تو زر آمده | ای در الطاف تو باز آمده

دست مرا گیر تو ای دستگیر | ای سبب رزق همی پیر و جو

رزق من از غیب نمودار کن | نه چو گدایان سر بازار کن

تذکرهٔ نور شه با وقار | واسطهٔ عفو گناه بی شمار

نسخهٔ من هست ز نور نبی | معجزه گردان ز رضای نبی

تا به حصول صله از مدحتش | وارهم از رنج درین کشمکش

از قرض و مرض ما سبکدوش کن | شاد به امید در آغوش کن

ختم شد این نظم به فضل کریم | مثنوی چشم فروز سقیم

مثنوی نور شده نام او | لایق صد شکر شد اتمام او

یافتم از فکر چو تاریخ آن | تا ز سخن ختم گذارم نشان

ناگهان از غیب به گوشم نهفت | مثنوی چشم فروزان بگفت

بلبل دستان زنم بدعا می رود | عمر به امید ثنا می رود

یا رب ازین رنج مها هم بدوش
ز دستی نور تنگا [illegible]

تقریظ

بعون عنایت ایزد منان و فضل و اکرام حضرت سبحان نسخۂ عین النور
کہ عیون ناظرین را نور صفا و چشم ہاے نظار گیان را ضیا
خوانندگان را نزہت افزا و سامعین را فرحت و فضاست از تصنیف
شاعر غرا و ناثر بے ہمتا سحبان زمان خسرو روزگار دانا ماہر
فنون و ہنر واقف رموز نصوص و خبر جناب قاضی غلام مولی صاحب
ابن قاضی غلام کاظم صاحب مرحوم و مغفور ساکن خطہ ہمایون یعنی شہر
بدایون کہ بسلک زنادر ظہور نور السرور بہ سلک نظم بالعموم عین
در آشوب چشم در آور دند کہ بہ برکت آن آشوب را زوال
کامل و شفائے عاجل شامل حال آن خوش مقال گردید حسب
فرمایش و تصحیح مصنف در مطبع حکیم محمد وارث علی الصاحب کہ موسوم
بہ مطبع صبح بدایون ست بحسن اہتمام کار پرداز ان مطبع طبع گردید

تاریخ طبع از مصنف مدظلہم

دل ازین نظم نعت شاد آمد — حسب مقصود و بامراد آباد
بہر تاریخ طبع عین النور — ذکر نور نبی بیاد آمد

۱ ۳ ۰ ۰

بقلم محمد عاشق حسین عفی عنہ